فارسنامه

تألیف

ابن بلخی

تصحیح و تحشیه

گای لیسترانج

رینولد آلن نکلسون



انتشارات اساطیر

۴۵۱

فارسنامه

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن بلخی، قرن ۶ ق.
... فارس‌نامه / تالیف ابن‌البلخی؛ بسعی و اهتمام و تصحیح گای لیسترانج و رینولد الن نیکلسون. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۲۴۸، XXXii ص. (انتشارات اساطیر، ۴۵۱).
ISBN 964-331-333-6
IBNU,L-Balkhi The farsnama.
ص.ع. لاتینی شده:
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فارس -- تاریخ. ۲. فارس -- جغرافیا. ۳. فارس -- اوضاع اجتماعی. ۴. فارس -- شاهان و فرمانروایان. الف. لسترینج، گای، ۱۸۵۴ - ۱۹۳۳ م. Le Strange, Guy ب. نیکلسون، رنلدالین، ۱۸۶۸ - ۱۹۶۵ م.، Nicholson, reynold. ج. عنوان.
۲ الف ۴۵ الف / ۲۰۴۳ DSR ۹۵۵/۶۳
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۵ ۱۵۹۹۴-۸۴م



فارس‌نامه
تألیف: ابن بلخی
تصحیح و تحشیه: گای لیسترانج، رینولد الن نیکلسون
چاپ اول: ۱۳۸۵
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۶-۳۳۳-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست

ذکر ملوک فرس
و انساب و تواریخ ایشان

طبقه اول از ملوک فرس
پیشدادیان

طبقه دوم از ملوک فرس
کیانیان
۱۵ - ۱۴

طبقه سوم از ملوک فرس
اشقانیان
۱۹ - ۱۶

طبقهٔ چهارم از ملوک فرس

ساسانیان

طبقهٔ اول
پیشدادیان
۲۶ - ۳۹

طبقهٔ دوم از ملوک فرس
کیانیان
۳۹ - ۵۵

[طبقه چهارم از ملوک فرس
ساسانیان]

۶۰ - ۱۰۷

ذکر ملوک
کی بعد از اپرویز بودند در فتور
۱۱۱-۱۰۸

فصلی در ذکر پارس
۱۲۱-۱۱۹

صفت کورتهاء پارس

۱۲۱ - ۱۵۰

کتاب

فارس‌نامه

تألیف

ابن البلخی

بسعی و اهتمام و تصحیح

گای لیسترانج و رینولد آلن نیکلسون

در مطبعهٔ دار الفنون کمبریج بطبع رسید

سنه ۱۳۳۹ هجری مطابق سنه ۱۹۲۱ مسیحی

1b P 1b بسم الله الرحمن الرحيم [1]وبه نستعين[1]،

سپاس و آفرین مر خدای‌را که بدایع صنع اورا غایت نیست و هستی اورا بدایت و نهایت نیست آفرینندهٔ زمین و زمان و صانع کون و مکان و بر گزینندهٔ آدمیان بر انواع حیوان بدانچ ایشانرا ارزانی داشت از فضیلت نطق و بیان تا بچشم خرد در آفریدها نگرد و بر هستی آفریدگار گواهی دهد، رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذا بَاطِلاً سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذابَ النَّارِ[2] و درود خدای باد بر محمّد عربی و رسول قرشی که خاتم انبیا و بهترین اصفیا و راه‌نمای خلق بطریق هدی و شفاعت‌خواه امّت بروز جزا است و بر گزیدگان آل و اصحاب او، ذکر ستایش خداوند عالم سلطان معظّم غیاث الدنیا و الدین اعزّ الله انصاره، و چون ایزد[3] شخصی شریف‌را از جملهٔ بندگان خویش اختیار کند و زمام ملك و پادشاهی در قبضهٔ او نهد و جهانداری و جهانبانی اورا دهد بزرگترین عنایتی کی در حق آن P 2a پادشاه بر خصوص و در بارهٔ عالمیان بر عموم فرماید آن باشد کی همّت آن پادشاه[4] روزگاررا بعلم و عدل مایل دارد از آنچ همه هنرها در ضمن این هر دو فضیلت است و چون هنرهاء پادشاه بدین هر دو فضیلت آراسته باشد آن جزئی بود از اجزاء نبوّت که حقّ تعالی اورا بکرامت آن مخصوص گرداند و عالمیان در کنف عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت آسوده گشتند و او سعادت دو جهانی بیابد و این مزیّت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم سلطان معظّم شاهنشاه اعظم مولی الامم مالك 2a رقاب العرب والعجم جلال دین الله سلطان ارض الله ظهیر عباد الله معین

(۱)—(۱) P om. (۲) *Qur'án*, iii. 188. (۳) P adds عزّ وجلّ.
(٤) The remainder of f. 1b is, for the most part, wanting in B and has been supplied from P.

خلیفة الله غیاث الدنیا و الدین ناصر الاسلام و المسلمین محیی الدولة القاهرة الباهرة ابو(۱) شجاع محمّد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین‌را ادام الله ایّامه ونشر فی الخافقین اعلامه وأنفذ شرقًا وغربًا وبعدًا وقربًا اوامره واحکامه ارزانی داشتست کی با(۲) ملك روی زمین کی بارث و استحقاق یافتست و رایهٔ عدل و سیاست کی در عالم افراشتست و آفتاب جود و احسان او کی او بر خاص و عام تافتست اهتزازی دارد در اکتساب علوم و معرفت احوال و اشکال و نهاد عالم کی باعث آن جز شرف نفس و کمال عقل نیست و این فضیلتی است کی تا بنیاد جهانست جزوی معدودرا از پادشاهان قاهر کی ذو القرنین شدند و از ملوك فرس و اکاسره کی نام‌بردار P 2b
بودند هیچ پادشاه دیگررا مانند آن نبوده است در جهان، مآثر خداوند عالم خلّد الله ملکه بر آن(۳) ایشان روشن و پیداست از آنچ آن پادشاهان یا آفتاب پرست بوده اند یا ملّتی ضعیف داشته و خداوند عالم اعزّ الله انصاره هنرهای ملوکانه و مناقب پادشاهانه‌را بدین متین و اعتقاد پاکیزه بیاراسته است و رونق قوّت گرفته و اصل همه هنرها و مایهٔ جملهٔ منقبتها دین است انشاء الله تعالی عمر و ملك و دولت خداوند عالم(۴) همچون عمر نوح و ملك سلیمان و دولت افریدون کناد و جهانرا سر بسر مسخّر فرمان عالی او گرداناد و چشم بد و دست نوایب زمانه ازین دولت قاهرهٔ روزگار همایون مصروف و دور داراد بمنّه وسَعَة رحمته لمحمّد والطاهرین(۵) من آله وعترته، سبب تألیف این کتاب بفرخندگی، چون مقتضی رأی اعلی سلطان شاهنشاهی لا زال من العلوّ بمزید چنان بود که پارس(۶) کی(۷) طرفی 2b

(۱) Illegible in B. P has میر. (۲) P om. (۳) P بر رای. (۴) P دولت خداوند را خداوند عالم همچون الخ. In B the remainder of this folio is considerably damaged. (۵) The words لمحمّد والطاهرین are illegible in B. P reads لمحمّد من عترته الطاهرین and omits the words which follow والطاهرین in the text. (۶) P فارس. (۷) P om.

بزرگ است از ممالك محروسه حماها الله و همواره دار الملك و سریر گاه ملوك فرس بوده است روشن[۱] گردانیده آید و نهاد و شکل آن و سِیَر[۲] ملوك پیشینگان و عادات حشم[۳] و رعیّت آن و چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن معلوم کند و عبرت[۴] آن معاملات بر قانون قدیم و قانونی کی اکنون معتبر است معیّن شود تا علم اشرف سلطانی زیدَ شرفًا بدان احاطت[۵] یابد فرمان أعلاهُ[۶] الله مطاع و ممتثل گشت بحکم[۷] آنك P 3a بنده‌را تربیهٔ پارس بودست اگرچه بلخی نژادست و تقدیر معاملات و قانون آن بابتداء این دولت قاهره ثبّتها الله چون رکن الدوله خمارتگین‌را بپارس فرستاد جدّ بنده بسته است و استیفاء آن ولایت و سپاهی و رعیّت بر بنده پوشیده نماندست و این مجموعه‌را بحسب حال تألیف کرد بر طریق اختصار و ایجاز، و با آنك بنده آن احوال شناخته است و نیز انساب و تواریخ ملوك و پادشاهان از عهد گیومرث تا آخر وقت بتحقیق دانسته و اخبار ایشان چنانك بر آن اعتماد باشد خوانده و درین مجموعه فصلی مختصر افزود امّا یَعْلَمُ الله کی گشایش طبع و قریحهٔ بنده اندرین تألیف و نگاه داشت ترتیب آن از آن درخواستِ لطیف و املاء شافی بود کی خداوند عالم خلّد الله ملکه در آن فرمان عالی بخطّ شریف زاده الله شرفًا فرموده بود چه صورت نه بندد که هیچ حکیمی چندان نکت پُر معنی در پرسیدن حال ولایتی ایراد تواند کردن یا مانند آن دقایق چنان مختصر و خوب نگاه داند داشتن و دانایان گفته اند همچنانکی در نظم طبع شاعر از معانی ممدوح گشاید امّا این طبع کاتب از[۸] املا و درخواست مخدوم گشاید امّا این تأیید آسمانی و فرّ یزدانی و عنایت ربّانی است کی مددهاء نور آن بنفس 3a شریف و خرد روشن[۹] و خاطر[۹] اعلی سلطانی شاهنشاهی ضاعف الله انواره

(۱) P که روشن. (۲) BP سر. (۳) B جسم. (۴) BP غیرت. (۵) B حاطت. (۶) P اعلی. (۷) BP و بحکم. (۸) Illegible in B. P کاتبان. (۹) P om.

ی پیوندد تا هرچه بر اندیشهٔ میمون گذارد و بر لفظ و قلم عالی رود P 3b بتوفیق و سداد مقرون باشد و بصدق و صواب موصول، برو[1] ایزد عزّ اسمه این کرامت پاینده داراد و زیادت گرداناد و تا جهان باشد جهان و جهانیانرا از سایه و ورَج این دولت قاهره خالی مگرداناد و چشم بندگان و نیك‌خواهان بدین روزگار فرخنده روشن داراد بمنّه، فصلی در صفت پارس[2] و بعضی از احوال آن و مردم آن، ولایت پارس منسوبست به پارس[2] و این پارس منسوبست بپهلو[3] و پهْلَوی[4] بدین پهلو[5] و پارس ولایتی است سخت نیکو چنانك هم سهل است و هم جبل و هم برّ و هم بحر و باز هرچه در سردسیرها و گرمسیرها باشد جمله در پارس یابند چنانك بعهد حجّاج بن یوسف یکی‌را از حکماء عرب آنجا فرستاد تا احوال آن ولایت بداند و معلوم او گرداند چون حکیم بنزدیك حجّاج باز رسید در جملهٔ صفات پارس کی ذکر[6] میکرد گفت جبالٌ ورجالٌ وفیها من کلّ بلدٍ بلدٌ یعنی کوهها است و مردانند و مانند هر شهری کی در جهانست آنجا شهری هست و همیشه مردم پارس‌را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه السلام گفتست انّ لله خیرتَین من خَلْقِهِ من العرب قُرَیش ومن العجم[7] فارس یعنی کی خدای‌را دو گروه گزین اند از جملهٔ خلق او از عرب قریش و از عجم پارس و پارسیانرا قریش العجم گویند یعنی در 3b عجم شرف ایشان همچنانست کی شرف قریش در میان عرب و علیّ بن P 4a الحسین‌را کرّم الله وجهه کی معروفست بزین العابدین ابن الخیرتَین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنك پدرش حسین بن علیّ رضوان الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجرد الفارسی و فخر حُسَیْنیان بر حَسَنیان[8] ازینست کی جدّهٔ ایشان شهربانویه بودست و کریم الطرفَین اند و قاعدهٔ

(۱) BP بر. (۲) Here B has پ, not ب. (۳) B om. (٤) P پهلو. (٥) B بهلود. (٦) B om. (٧) BP والعجم. (٨) B حسینیان.

ملك پارسیان بر عدل نهاده بودست و سیرت ایشان داد و دهش بوده و هر کی از ایشان فرزندرا ولی عهد کردی اورا وصیّت برین جملت کردی لا ملك الّا بالعسکر و لا عسکر الّا بالمال و لا مال الّا بالعمارة و لا عمارة الّا بالعدل و این‌را از زبان پهلوی با زبان تازی نقل کرده اند یعنی پادشاهی نتوان کرد الّا بلشکر و لشکر نتوان داشت الا بمال و مال نخیزد الّا از عمارت و عمارت نباشد الّا بعدل، و پیغمبررا علیه السّلم پرسیدند کی چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان زود هلاك شدند و ملك پارسیان دراز کشید با آنك آتش‌پرست بودند پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم گفت لانّهم عمّروا فی البلاد و عدلوا فی العباد یعنی از بهر آنك آبادانی در جهان و داد گسترند میان بندگان خدای عزّ و جلّ، و در قرآن دو جای ذکر پارسیانست کی ایشانرا بقوّت و مردانگی ستودست یکجا عزّ من قائلٍ بَعَثْنَا(١) عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ یعنی بفرستادیم بر شما بندگانی از آن ما کی خداوندان نیرو و بطش سخت بودند
این خطاب با جهودانست کی در عهد لهراسب بودند لهراسب چون بخت P 4b
النّصررا اسپهبدی (٢)عراق داد(٢) تا بآخر روم و اقصی مغرب و بخت النّصر تا دمشق بیامد و مقدّمی‌را فرستاد ببیت المقدس و پادشاه آنجا کی از
فرزندان داود علیه السّلم بود پیغمبری بود در میان بنی اسرایل(٣) هدیّهٔ 4a
ساخت و ازیشان نوا ستد و باز گشت چون آن مقدّم بطبریّه رسید بنو اسرایل(٣) دست بر آوردند و آن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت النّصر بشنید و باز گشت و نامهٔ نبشت بدان مقدّم کی نوا از بنی اسرایل(٣) کی ستدهٔ جمله بکش و همانجا بطبریّه مقام ساز تا ما رسیم و بخت النّصر ببیت المقدس راند و بزور بستد و هر مرد جنگی‌را کی بودند جمله‌را بکشت و زنان و فرزندان ایشان‌را ببردگی ببرد و مالهاء ایشانرا جمله تاراج زد و

(١) *Qur'án*, xvii. 5. (٢)—(٢) P om. (٣) P اسرائیل.

آنانك از بيت المقدس بگريختند بمصر افتادند او نامه نبشت بملك مصر كی جماعتی از بندگان من آنجا گريخته اند و بايد كی ايشانرا باز فرستی ملك مصر جواب نبشت كی ايشان بندگان تو نيستند كی آزاد و آزادزاده اند بخت النّصر بدين ستيزه برفت و مصر بستد و آن ملكرا با لشكر او بكشت و همچونين(1) تا بآخر ديار مغرب بگرفت و فلسطين بگشاد و غنيمتهاء عظيم آورد و در جملهٔ نوان كی از فلسطين و أُرْدُنّ(2) آورد دانيال عليه السّلم بود امّا كودك بود و اين قضيّه درازست و اين قدر از آن گفته شد تا معلوم شود كی اين آيت در شأن اين قصّه آمده‌است و

P 5a بروايتی ديگر چنانست كی در عهد ملوك طوايف بنی اسرايل يحيی بن زكريّا عليه السّلم بكشتند و ايزد تعالی تقدير كرد بر(3) بنی اسرايل گودرز اشغانی(4) برفت و بيت المقدس از جهودان بستد و ايشانرا هرچ مرد بود بكشت و زن و كودكانرا ببرده(5) بياورد و جهودانرا استيصال كرد و(6) بعد از قتل يحيی بن زكريّا(7) در(8) جای ديگر ميگويد جلّت قدرته سَتُدْعَوْنَ(9) إِلَى قَوْمٍ أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ تُقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ اين خطاب با مسلمانان

4b كردست يعنی كی شمارا بجنگ قومی خوانند كی خداوندان نيرو و بطش سخت اند تا با ايشان جنگ كنيد و ايشانرا ميكشيد تا آنگاه كی مسلمان شوند اين قوم كی اشارت بديشان است كی(10) پارسيان اند و در اين دو آيهٔ نكتهٔ است سخت نيكو چنانك كم مفسّری در يابد و اين نكته دليل است بر آنك هيچ عزّی(11) و قوّتی بالاء عزّ(12) و قوّت اسلام نيست و هيچ مذلّتی چون مذلّت جهودی نيست و شرح اين نكته آنست كی در آيهٔ اوّل خبر دادست كی چون جهودان نبیّ خويشرا بكشتند بندگانرا بر ايشان يعنی پارسيان

(1) P همچنين. (2) P اردوان. (3) B هر or مر. (4) B كودرز استعانی. P كودرز اسپهانی‌را. (5) P ببردكی. (6) P om. (7) After زكريّا B leaves half a line blank and proceeds: و يكی ديگر ميگويد. (8) P و در. (9) *Qur'án*, xlviii. 16. (10) P om. (11) P عزمی. (12) P عزم.

گماشتیم با نیرو و بطش سخت تا ایشانرا عقوبت کردند و دیار ایشان بگرفتند و در آیة دوم نوید دهد کی مسلمانان قومرا قهر کنند و بکشند و دیار ایشان بگیرند تا آنگاه کی مسلمان شوند پس درین میانه فرق میان عزّ اسلام و ذلّ جهودی پدید آمد کی تا بچه اندازه‌است همیشه این عزّ پاینده باد و در قرآن یك لفظ پارسی است و این از غرایب است ومسئلهای مشکل کی امتحان کنند فضلارا بدآن و این لفظ در سورهٔ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ است آنجا کی میگوید جلّ من قائلٍ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ[1] P 5b سجّیل‌را[2] دو سه معنی است گویند مفسّران یکی آنست کی سنگی سخت و دیگر کی سنگی از گل پخته مانند آجرّ و روایت درست[3] اینست کی سجّیل یعنی سنگ و گل بهم آمیخته و در لفظ عرب هرچه بپارسی گاف باشد جیم گویند چنانك زنگی‌را زنجی گویند و زنگ‌را زنج گویند و بنگ‌را بنج گویند وسنگ‌را سنج گویند و بربن قیاس این لفظ سجّیل در قرآن آمدست و تقدیر بر آن چنین است سنج‌جل یعنی سنگ و گل و پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیه بسیار لفظ پارسی دانستی[4] و چند لفظ گفته‌است کی معروفست و در ستایش 5a پارسیان خبر مأثورست از پیغمبر علیه السلام لَوْ كان هذا العِلْمُ معلّقًا بالثُّريّا لناله رجالٌ من فارس یعنی اگر این علم از ثریّا آویخته بودی مردانی از پارس بیافتندی، اکنون بحکم آنك تا ترتیب سخن منتظم شود نخست فصلی از ذکر ملوك فرس و انساب[5] و تواریخ ایشان و آثار کی هر یکی از ایشان نموده‌است یاد کرده آید مختصر چنانك در آن خوشنودی نباشد، و استخراج این فصل از میان تواریخ درست معتمد کرده آمدست چنانك از ابتداء ملك ایشان تا آخر آن ذکر هر یکی مختصر کرده آید و باز اندکی از تواریخ اسلامیان و آخر روزگار دیلم تا بروزگار این دولت قاهره

(۱) *Qur'án*, cv. 4. (۲) BP om. سجیل. (۳) B adds غریب.
(٤) P فرمودی. (٥) B انتساب.

خلّد الله ایّامها نبشته شود و این ترتیب بر طریقی نگاه داشته آید کی هیچ کس از مصنّفان تواریخ بدین مختصری و روشنی نکرده اند و این از اقبال مجلس اعلی مقدّس سلطانی ظاهر الله جلاله است نه از دانش بنده چه این P 6a املا سعادت همّت اعلی زیدت علوّا برین بنده میکند و اگر نه اندازهٔ دانش بنده چیست خدای عزّ وجلّ این بنده‌را از سعادت خدمت و شرف ملاحظت اشرف سلطانی زاده الله شرفًا نصیبی ارزانی داراد تا نیك بختی او تمام شود، و چون ازین فصل فراغ افتد وصف پارس و کورتها و شهرها و آب و هوآء آن و شکلهاء آن کرده آید بعون الله تعالی،

ذکر ملوك فرس و انساب و تواریخ ایشان،

فرس جمع فارس و معنی فرس پارسایانست و بتازی چنین نویسند (۱)و پارسی‌را فارس نویسند(۱) روایت است از اصحاب تواریخ چون حمزة بن الحسین الاصفهانی کی مردی محقّق بودست و از دیگران کی بر شمردن نام ایشان دراز گردد و از علما و تواریخیان فرس و عرب کی بمحلّ 5b اعتماد بوده اند و در کتاب مذیّل تاریخ محمّد بن جریر الطبری با ایشان در معنی موافقتست و بنده آنرا تأمّل کردست و اتّفاقست کی جملهٔ ملوك فرس چهار طبقه بوده‌اند،

۱ پیشدادیان،

۲— کیانیان،

۳ اشغانیان،

٤ - ساسانیان،

و دو طبقه ازین جملت پیش از اسکندر رومی بوده اند کی اورا ذو القرنین خواندندی پیشدادیان و کیانیان، و دو طبقهٔ دیگر بعد از

(۱)—(۱) P om.

اسکندر رومی بوده‌اند اشغانیان و ساسانیان، و هر[1] چهار طبقه از نژاد گیومرث اند و عدد همگان با اسکندر رومی بهم بی[2] رومیان کی بعد از[3] اسکندر بودند[4] هفتاد و دو پادشاه، و مدّت ملك ایشان با روزگار اسکندر بهم و رومیان کی پس از وی پادشاه بودند چهار هزار صد هشتاد یك سال چند ماه بدین تفصیل،

طبقهٔ اوّل از ملوك فرس و این طبقه‌را پیشدادیان گویند،

P 6b نامها و عدد ایشان با نام افراسیاب کی در میانه عاریتی است زیراکه از ترکستان بر خاسته است مدّتی که خروج کرده بود پس از منوچهر یازده پادشاه، مدّت ملك ایشان با دوازده سال کی افراسیاب خروج کرده بود و ایران گرفته و این شرح بعد از این داده آید در باب حکایت فرس دو هزار پانصد شصت و هشت سال،

۱—گیومرث گل‌شاه چهل سال، 6a

گل‌شاه اوّل کسی کی پادشاهی جهان کرد و آیین پادشاهی و فرماندهی بجهان آورد او بود و گبران اورا آدم علیه السلم میگویند امّا دیگران تسلیم نمیکنند لیکن در آنك پادشاه اوّل بودست خلافی نیست و عمر او هزار سال بودست و اورا گل‌شاه گفتندی یعنی پادشاه بزرگ امّا پادشاهی جهان با آیین چهل سال کرد،

۲—هوشهنج[5] پیشداد چهل سال،

اصل این نام هوشهنگ[6] است امّا چون بتازی نویسند گاف جم گردانند و نسب او بدو سه روایت گویند امّا روایت درست اینست،

(۱) B در. (۲) P بی. (۳) B om. (٤) B om. (٥) P هوشنج.
(٦) P هوشنك.

هوشنگ بن فروال بن سیامك بن [(۱)] میشی بن گیومرث [(۱)] و قومی از اصحاب تواریخ گفته‌اند هوشنگ پدر خنوخ بودست و خنوخ نام ادریس است علیه السلام و قومی دیگر گفته‌اند هوشنگ برادری داشت برد نام و این برد پدر خنوخ بود یعنی ادریس علیه السلم و روایت دوم درست‌تر است و این بردرا[(۲)] ویکرت[(۳)] خوانند،

۳—طهمورث بن ایونجهان[(٤)] سی سال،

نسب او بدو روایت نبشته‌اند بعضی گفته‌اند طهمورث بن ایونجهان[(٤)] بن اینکهد بن هوشهنگ و بعضی گفته‌اند طهمورث بن ایونجهان[(٤)] بن انکهد
P 7a بن اینکهد بن اشکهند[(٥)] بن هوشهنگ چنانك بروایت اوّل بسه پدر با هوشنگ می رود و بروایت دوم بپنجم پدر او هوشهنگ است امّا موافقند بر آنك ولی عهد هوشهنگ بود و هوشهنگ چندان بزیست کی در عهد
6b او چهل سال پادشاهی همه جهان کرد و طهمورث پیش از آنك شاه شد همه[(٦)] در جنگ متمرّدان و دیوان بود و اورا دیوبند[(۷)] گفتندی،

٤—جمشید برادر طهمورث هنصد و شانزده سال،

نسب جمشید همچون نسب طهمورث است و پدر هر دو ایونجهان[(۸)] بودست و بتکرار ذکر نسب او حاجت نیست، و قومی از اصحاب تواریخ میگویند جمشید برادر طهمورث نبودست چه برادرزادهٔ او بودست و پدرش‌را دیونجهاد[(۹)] بن ویونجهاد گفتندی،

---

(۱)—(۱) P om. (۲) P .بوادر اورا (۳) B app. .ویکرب P .یکرب Cf. Ḥamza, p. ۲۹, l. ۱٤. (٤) BP .ابونجهان The correct form of the name is ویونْجهان (Ṭabarí I. 174, 18). Cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Wīwanhâ and Ayanhad. (٥) P .اشکهد (٦) P .همیشه (۷) P دیوبند کسری and so B in marg. (۸) B app. .ابوهیجهان P .ابونجهان (۹) Ṭabarí I. 179, 11 has .ویونجهان

٥—بیوراسف بن ارونداسف هزار سال،

این بیوراسف ضحّاك است و ضحّاك در لفظ عربی چنین آمدست و اصل آن ازدهاق است و شرح این حال بعد از این داده شود، و در نسب او خلاف است میان نسّابه و بعضی میگویند از نسّابه کی اصل [١]او از یمن[١] بودست و نسب او ضحّاك بن علوان بن عبید بن عویج الیمنی است و از خواهر جمشید زاده بود و جمشید اورا بنیابت خود بیمن گذاشته بود، و نسّابهٔ پارسیان نسب او چنین گفته‌اند بیوراسف بن ارونداسف بن دینکان بن وبهزسنك[٢] بن تاز بن نوارك بن سیامك بن میشی[٣] بن گیومرث، و این تاز که از جملهٔ اجداد اوست پدر جملهٔ عرب است و چون پدر عرب بود اصل همه عرب با او میرود و این سبب است که عرب‌را تازیان خوانند یعنی فرزندان تاز هرچه عجم اند با هوشهنگ میروند و عرب با این تاز میرود P 7b
و در همه روایتها ضحّاك خواهرزادهٔ جمشید بودست و نام مادرش ورك 7a
بود خواهر جمشید،

٦—افریدون بن اثفیان[٤] پانصد سال،

نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسّابة و اصحاب تواریخ در نیافته اند الاّ کسانی کی متبحّر اند درین علم و بحث شافی کرده و استخراج این نسب او از کتب درست کرده اند، و نسب او از بهر آن هرکس درست نداند کی بعد از جمشید فرزندان او بگریختند و در میان شبانان گاو و گوسفند می بودند مدّت هزار سال کی پادشاهی ضحّاك‌را بود تا افریدون بیرون آمد و نسب او بدرستی اینست، افریدون بن اثفیان[٥]

(١)—(١) P om. (٢) P ونزوسنك. Cf. Ṭabarí I. 202, 10—11; 203, 3. (٣) P بیشی. (٤) B انفیان. P انقیان. (٥) B اثقیان throughout. P leaves the third letter unpointed. See Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Athbhya.

پیرگاو(۱) بن اثفیان فیل‌گاو بن اثفیان ثورگاو(۲) بن اثفیان بورگاو بن اثفیان گورگاو بن اثفیان سیاگاو بن اثفیان اسپیدگاو بن اثفیان سهرگاو(۳) بن اثفیان رمی‌گاو بن اثفیان بیفروست بن جمشید الملك، اثفیان لقبی(۴) است همچون کی بزرانش(۵) از بهر فال(۵)، و اوّل‌خروج بر گاو نشست تا پادشاهی بر وی مقرّر شد، و دیگر نامها بر(۶) حکم آنك شبانی میکردند سپیدگاو و سیاه‌گاو و سهرگاو(۷) یعنی سرخ‌گاو و ماندهٔ این نهادند و از این جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح او گرز بود یعنی سلاح چوپانان چوب باشد چون عصا و مانند آن و سر گرز او گاوسار بود بمثال نامها،

۷—منوچهر بن میشخوریار(۸) صد و بیست سال،

پدر منوچهر میشخوریار نام بود یعنی همیشه آفتاب‌یار(۹) و (۱۰)خور آفتاب
7b باشد(۱۰) و افریدون تا عهد منوچهر زنده بود و این شرح داده شود، و
P 8a نسب منوچهر اینست منوچهر بن میشخوریار بن ویرك بن ارنك بن بیروشنك(۱۱)
بن بیل بن فراراوشنك بن روشنك بن فركور بن كورك بن ایرج بن افریدون، و همه پادشاهان ایران و توران از نسل منوچهر بودند باتّفاق جملهٔ نسّابت و اصحاب تواریخ، و از فرزندان افریدون پادشاهی در نژاد ایرج بماند، و اوّل کسی کی از آن نژاد او پادشاهی یافت و کین ایرج خواست منوچهر بود و افراسیاب از فرزندان تور بود(۱۲) و از نژاد تور و سلم هیچ کس پادشاه نشد بقول بیشترین از اصحاب تواریخ بجز افراسیاب،

---

(۱) P پرگاو. (۲) B شورگاو. (۳) B شهرگاو. (٤) BP لغتی. (٥)—(٥) P om. Instead of بزرانش something like بروندش seems to be required. (٦) BP و حکم. (۷) B شهرگاو. P سرخ گاو and omits the next three words. (۸) See Ṭabarī I. 430, 6. (۹) P یار افتاب بوده. (۱۰)—(۱۰) P om. (۱۱) Ṭabarī سروشنك. (۱۲) B om.

۸—شهریرامان بن اثفیان شست سال،

نسب او اینست، شهریرامان بن اثفیان مایسو بن نوذر بن منوچهر، و بعد از وی نسل این شهریرامان منقطع شد و پادشاهی ببنی عمّ او افتاد چنانك یاد کرده آید و در بعضی از تواریخ خود ذکر این شهریرامان نیست چه بعد از منوچهر میگویند افراسیاب بیامد، والله أعلم وأحکم،

۹—افراسیاب دوازده سال،

نسب او بموجب آنچ در تواریخ و انساب یافته آمد اینست، افراسیاب بن فاشن[1] بن راءارمن بن بورك بن سانیاسب[2] بن بورشسب[3] بن تورح بن تور بن افریدون، و پدران او بر ترکستان گماشته و پادشاه بودند و او پرورش بترکستان یافت و آنجا سالهای دراز پادشاه بود تا بروزگار کیخسرو امّا این دوازده سال بر ایران مستولی بود،

8a

۱۰—زاب زو[4] بن طهماسب سی سال،

پارسیان اورا زو میگویند و این درست‌ترست امّا در بعضی از تواریخ عرب زاب نبشته اند و آثاری کی او کرده است بعد ازین گفته آید، و نسب او اینست، زو بن طهماسب بن کنجهوبرز بن هواسب بن ارتدیخ[5] P 8b بن روع بن مایسو[6] بن نوذر بن منوچهر بموجب تواریخ و کتب انساب پارسیان[7]،

۱۱—گرشاسب بن وشتاسب[8] بیست سال،

میان نسّابت در نسب او [خلافیاست] بعضی میگویند این گرشاسب پسر

(۱) P فاش. Cf. Ṭabarī I. 434, 12. (۲) P سانیاب. (۳) P تورشسب. (۴) B زاب‌زُو. (۵) P ارتدیج. (۶) P مایسون. (۷) BP کنیت ایشان بارسیان. (۸) P وشتاسف.

زو بن طهماسب بودست و بعضی گویند[١] برادرزادهٔ زو بودست و نسب بدین روایت دوم چنین است گرشاسب بن[١] وشتاسب بن طهماسب امّا کی در حال زندگانی زو چند سال پادشاهی کرد قومی[٢] میگویند زو بمراد خویش پادشاهی باو گذاشت و قومی میگویند اورا با خویشتن همباز کرد و مادر گرشاسب نبیرهٔ ابن یامین بن یعقوب پیغمبر علیه السلم است[٣]،

طبقهٔ دوم از ملوك فرس و ایشانرا کیانیان خوانند،

نامها و عدد ایشان نُه پادشاه مدّت ملك ایشان هنصد سی هشت سال،

١—کیقباد بن زاب صد بیست سال،

نسب او بموجب آنچ در تواریخ یافته آمد اینست، کیقباد بن زاب نودکان از فرزندان مایسو بن نودر بن منوچهر،

٢—کیکاوس بن کنابیه صد پنجاه سال،

8b کیکاوس پسرزادهٔ کیقباد بوده است و چون نسب کیقباد یاد کرده آمد نسب او همانست،

٣—کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس شست سال،

نسب او همانست که یاد کرده آمد[٤] کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس بن کنابیه بن کیقباد[٤]،

٤—لهراسب بن فنوخی[٥] بن کیمنش[٦] صد بیست سال،

لهراسب از[٧] سوم بطن است از فرزندان برادر کیکاوس و نسب او این است، لهراسب بن فنوخی بن کیمنش بن کیفاشین[٨] بن کیابنه[٩] بن کیقباد،

(١) B om. (٢) B وقومی. (٣) B om. (٤)—(٤) P om.
(٥) So P. B has فنوحی or فنوحی. Cf. Ṭabarí I. 645, 8. *Sasaniden*, p. 2, note 2. (٦) B کمنس. P کیمش. (٧) P om. (٨) So Ṭabarí. B کساسر. P کناسر. (٩) BP کیابیه. Cf. Ṭabarí I. 534, I.

٥—وشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال،

نسب او با پدرش است،

٦—بهمن بن اسفندیار بن وشتاسف صد و دوازده سال،

P 9a چون اسفندیار کشته شد وشتاسف پادشاهی بفرزند او داد بهمن و از صلب خویش دیگر پسر داشت امّا از سوز دل بکشتن اسفندیار پادشاهی ببهمن داد و بهمن‌را پنج فرزند بماند از جملهٔ ایشان دو پسر یکی ساسان و دیگری دارا و سه دختر خمانی[1] فرنگ بهمن‌دخت، و چون بهمن گذشته شد ساسان زاهد گشت و بعبادت مشغول شد در کوه و دارا کوچك بود پس بیعت بر دختر بزرگتر کردند خمانی[1] و چون او گذشته شد دارا بزرگ شده بود بپادشاهی بنشست، و طبقهٔ سوم از ملوك فرس کی ایشان‌را ساسانیان گویند از نسل این ساسانیانند[2] کی زاهد شدند،

9a ٧—خمانی[1] بنت بهمن بن اسفندیار سی سال،

نسب او و حال او یاد کرده آمد و بروایتی چنانست کی این خمانی[1] مانند لقبی[3] است امّا نام او شهرازاد بودست،

٨—دارا[4] بن بهمن بن[5] اسفندیار دوازده سال،

اورا داراء بزرگتر گویند و نسب و حال او یاد کرده آمد،

٩—دارا بن دارا بن بهمن چهارده سال،

نسب او با پدر میرود و این دارا آنست کی بعهد اسکندر رومی کشته شد و آخر کیانیان او بود، بعد از آن دو طبقه که یاد کرده آمد اسکندر

(١) P همای. (٢) P ساسانند. (٣) BP لغتی. (٤) P دارا بن. (٥) B om. اسفندیار بن بهمن.

رومی کی ذو القرنین بود بیامد و دارا کشته شد[1] و ملك اورا صافی گشت و مدّت پادشاهی ذو القرنین و رومیان هفده سال بود و چند ماه، ازین جملت اسکندر رومی وهو ذو القرنین سیزده سال و چند ماه، نسب او در تواریخ و انساب اینست، فیلقوس[2] بن مصریم بن هرمس بن هردس P.9b بن میطون بن رومی بن لیطی[3] بن یونان بن نافت[4] بن نوبه[5] بن سرجون[6] بن رومیه بن بریط بن نوفیل بن روم بن الاصفر بن البفن[7] بن عیص بن اسحق بن ابراهیم النبیّ علیه السلم، و اسکندر لقب است نه نام بروایتی،

جماعتی از ملوك رومی قریب چهار سال،

این جماعت را ذکری و نسبی معلوم نبودست امّا ایشانرا بلقب بطلیموس گفتندی،

9b طبقهٔ سوم از ملوك فرس اشغانیان بودند[8]،

مدّت ملك ایشان چهار صد بیست نه سال[8]، نامها و عدد ایشان، در نام و عدد ایشان میان[9] تواریخیان و نسّابت خلاف بسیار است امّا آنچ نزدیکتر است بدرستی اینست کی یاد کرده آمد و عدد ایشان بیست پادشاه،

۱ — اشك بن دارا[10] بن دارا[10] ده سال،

بروایتی چنین است کی اشك پسر دارا بن دارا بودست و متواری گشت در عهد اسکندر پس خروج کرد و قهستانرا بدست گرفت امّا دیگر در حکم ملوك الطوایف بود ولیکن او بر همگنان فضیلت داشت از بهر بزرگی اصل، و بروایتی دیگر چنین است، اشك بن اشه بن ازران بن اشغان بن اش الجبار بن سیاوش بن کیکاوس،

(۱) P دارارا کشت. (۲) Cf. Ṭabarí i. 700, 13 foll. (۳) P لطی. (۴) P نافث. Ṭabarí یافث. (۵) P نویه. Ṭabarí ثوبة. (۶) Ṭabarí سرحون. (۷) Ṭabarí الیفز. (۸)—(۸) In P these words follow و عدد ایشان بیست پادشاه (l. ۱۴). (۹) B om. (۱۰)—(۱۰) P om.

۲— اشك بن اشکان بیست سال،

پسر اشك اوّلست،

۳— شاپور بن اشکان شصت سال،

برادر او است و پسر اشك[1] و مسیح علیه السلم در اواخر عهد او آمد بفلسطین،

٤— بهرام بن شاپور یازده سال،

پسر شاپور بن اشکانست،

٥— بلاش بن بهرام یازده سال،

نسب او با پدر میرود،

٦— هرمز بن بلاش نوزده سال، 10a

نسب او با پدر میرود،

۷— نرسه بن بلاش چهل سال،

نسب او با پدر میرود،

۸— فیروز بن هرمز هفده سال،

پسر هرمز بن بلاش است، چون هرمز بن[2] بلاش کشته شد فیروز پسرش کودك بود و برادرش نرسه پادشاهی بگرفت، چون نرسه گذشته شد P 10a فیروز باز جای پدر نشست،

۹— بلاش بن فیروز دوازده سال،

پسر فیروز بن هرمز است،

(۱) B اشك را. (۲) B om.

۱۰ — خسرو بن ملادان چهل سال،

پسر عمّ بلاش بودست و مملکت او بگرفت و میداشت تا پسر بلاش بزرگ شد و خسرو بگذشت و او جای پدر بگرفت،

۱۱ — بلاشان بیست و چهار سال،

بلاشان پسر بلاش بن فیروز است،

۱۲ — اردوان بن بلاشان سیزده سال،

نسب او با پدر میرود،

۱۳ — اردوان بزرگ اشغانی بیست و سه سال،

این اشغانیان پسر کیکاوس اند و میان ایشان و بلاشانیان فرقی نیست چه از یك خانه‌دان اند،

۱٤ — خسرو اشغانی پانزده سال،

برادر اردوان اشغانی است،

۱٥ — بلاش بن اشغانان دوازده سال، 10b

هم برادر ایشانست،

۱٦ — جودرز بزرگ بن اشغانان سی سال،

این جودرز بزرگ بن اشغانان آنست کی چون جهودان بنی اسرایل یحیی بن زکریّا علیه السلم بکشتند تقدیر ایزدی چنان بود کی این جودرز اشغانی‌را بر ایشان گماشت تا همگانرا بکشت و زن و فرزند ایشان بغارت ببرد و بعد از آن نبوّت از بنی اسرایل منقطع شد و ذلّ و خواری بدیشان افتاد،

۱۷— پیری اشغانی بیست سال،

پسر جودرز بزرگ است،

۱۸—جودرز اشغانی کوچك ده[۱] سال،

پسر پیری است،

۱۹—نرسی اشغانی یازده سال،

پسر جودرز کوچك است،

۲۰—اردوان آخرین سی و یك سال،

آخر اشغانیان است کی بر دست اردشیر بن بابك هلاك شد،

طبقهٔ چهارم از ملوك فرس و ایشانرا ساسانیان گویند،

نامها و عدد ایشان، آنانك پادشاه شدند سی یك پادشاه بیرون از بهرام شوبین[۲] و شهربراز[۳] کی هر دو خارجی بودند[۴] و ثبات نیافتند، مدّت ملك ایشان چهار صد بیست نه سال پنج ماه و بیست روز،

۱—اردشیر بن بابك چهارده سال و دو ماه پادشاهی[۵]همه جهان کرد، 11a P 10b
چهل و چهار سال و ده ماه پادشاهی[۵] کرد امّا مدّت سی سال در جنگ ملوك طوایف بود تا همگنانرا بر داشت و جهان اورا صافی شد و مدّت[۶] چهارده سال پادشاهی همه جهان کرد،[۶] اردشیر از فرزندان ساسان بن بهمن بن اسفندیار است و این ساسان زاهد شده بود بعد از بهمن و در کوه رفته[۷] و پادشاهی با خمانی[۸] دختر بهمن گذاشته، و بعد از آن چون اسکندر رومی دارا بن دارارا قمع کرد و ملوك طوایف پدید آمدند

(۱) P بیست. (۲) BP سومین. (۳) B شهربرار. P شهربزار. Cf. Ṭabarí I. 1002, 13. (۴) B بود. (۵)—(۵) P om. (۶)—(۶) B om. (۷) B و دو کروه رفته. (۸) P همای.

ازین فرزندان ساسان هیچ کس پدید نبود[1] تا آنگاه کی اردشیر بن بابك بیرون آمد و گفت من از نژاد ساسان ام و ملوك طوایف‌را بر داشت و نسب او برین جمله یافته شد، اردشیر بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن وشتاسف،

۲—شاپور بن اردشیر سی و یك سال و نیم،

پسر اردشیر بن بابك است و ولی عهد او بود و اورا شاپور الجنود گفتندی از آنچ لشکردار بود و شاپور ذو الاکتاف بعد از وی بودست، و مانی زندیق در روزگار او پدید آمد و فتنه پدید آورد و سر همه زندیقان و اوّل ایشان او بود پس بگریخت و بصین[2] رفت مدّت حیات او دو[3] سال بود،

۳—هرمز بن شاپور بن اردشیر،

پسر شاپور بن اردشیر است و ولی عهد او بود و این هرمز در روزگار
11b خویش[4] یگانیی[5] بود بقوّت و نیرو و دل‌آوری چنانك اورا دل‌آور سخت زور گفتندی و در قمع زندیقان و أتْباع مانی دستها داشت،

٤—بهرام بن هرمز بن شاپور سه سال و سه ماه،

P 11a ولی عهد پدر بود و دانا و عاقل بود و در روزگار او مانی بن پتل[6] نزدیك او آمد و این مانی شاگرد فاردون[7] بود و پس طریقت زندقه آورد و این بهرام اورا بخویشتن راه داد تا اورا و همه یاران و اصحاب اورا بشناخت و آنگاه جمله‌را هلاك كرد،

(۱) B نبودند. (۲) P بچین. (۳) P ده. (٤) The word is almost obliterated. P om. (٥) P یکانئی. (٦) The original reading here must have been پتك = Pātak (cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Mānī). *Fihrist*, 327, 30: فتّق. (۷) Bírúní, *Áthár*: فادرون. Mas'údí, *Murúj*, ii. 167, 4: قاردون. Cf. Fluegel, *Mānī*, p. 141.

٥ — بهرام بن بهرام بن هرمز هفده سال،

ولی عهد پدر بود و طریقت پسندیده داشت و عادل و دانا بود،

٦ — بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز سیزده سال و چهار ماه،

این بهرام ولی عهد پدر بود و سه بطن از ایشان فرزندانرا بهرام نام کردندی بحکم نیکوسیرتی بهرام بن هرمز و دین‌داری و علم و عدل او و توفیقی کی یافته بود در قمع مانی زندیق و اصحاب او،

٧ — نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز هفت سال و نیم،

این نرسی برادر بهرام سومین است و چون بهرام سوم کناره شد و فرزندی نداشت پادشاهی ببرادرش نرسی رسید و در فرزندان او بماند تا آخر عمر ایشان،

٨ — هرمز بن نرسی بن بهرام هفت سال و پنج ماه،

ولی عهد پدر بود و سیرت او داشت،

٩ — شاپور بن هرمز بن نرسی هفتاد و دو سال،

این شاپور ذو الاکتاف است و چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود و تاج بر شکم مادرش نهادند و سخت پسندیده و نیکوسیرت و با 12a رأی و تدبیر و مردانگی بود و ایوان کسری و مداین او بنا کرد و بسبب استیلای عرب دار الملك بمداین آورد تا دفع عرب میکرد،

١٠ — اردشیر بن هرمز بن نرسی چهار سال،

چون شاپور ذو الاکتاف کناره شد این برادرش اردشیر جای او بگرفت و مدّت چهار سال پادشاهی راند بعد از آن پسر شاپور ذو الاکتاف جای پدر بگرفت ومستولی گشت،

۱۱—شاپور بن شاپور بن هرمز پنج سال و چهار ماه، P 11b

این شاپور پسر شاپور ذو الاکتاف است چون عمّ او اردشیر کی[1] جای پدرش گرفته بود نماند[2] او بجای پدر خویش بنشست،

۱۲—بهرام بن شاپور بن هرمز یازده سال،

این بهرام پسر شاپور ذو الاکتاف است و برادر آن شاپور دوم و چون برادرش گذشته شد و از وی هیچ پسر نماند این برادر ملك بگرفت و در خاندان او بماند،

۱۳—یزدجرد بن بهرام بن شاپور بیست و یك سال و پنج ماه،

ولی عهد پدر بود امّا مردی ظالم بدخوی درازدست بود و از این جهت اورا یزدجرد اثیم خواندندی[3] یعنی بزه‌گار[3]،

۱٤—بهرام جور بن یزدجرد بیست و سه سال،

این بهرام جور پرورش بعرب[4] یافت و قصّهٔ حال او بعد ازین کرده آید[5] و سخت مردانه و نیکو سیرت بود،

۱٥—یزدجرد بن بهرام جور هژده سال[6] و پنج ماه[6]،

ولی عهد پدر بود و سیرت او داشت و اورا یزدجرد نرم گفتندی از آنچ سلیم بود،

۱٦—فیروز بن یزدجرد بن بهرام چهار سال، 12b

ولی عهد پدر بود و برادرش هرمز بر وی خروج کرد پس مغلوب شد،

(۱) BP om. (۲) P om. (۳)—(۳) P om. (٤) P بغرب.
(٥) B om. (٦)—(٦) P om.

۱۷—بلاش بن فیروز بن یزدجرد چهار سال،

چون فیروز گذشته شد از وی دو پسر ماند یکی این بلاش و دیگر قباد و میان ایشان منازعت میرفت پس بلاش چیره شد و پادشاهی بگرفت قباد نزدیك خاقان ترکستان رفت و از وی مدد خواست خاقان هدیهای بسیار بدو داد با او لشکر گران فرستاد تا این بلاش‌را قهر کرد،

۱۸—قباد بن فیروز بن یزدجرد چهل سال،

این قباد پدر[1] کسری انوشیروان است و مزدك خواردین[2] لعنه الله در روزگار او پدید آمد و اورا گمراه کرد و طریقت اباحت نهاد و از شومی این طریقت جهان بر قباد بشورید و اورا خلع کردند و برادرش‌را بجای P 12a
او نشاندند تا دیگر باره بیامد و پادشاهی بگرفت و این قصّه بعد ازین یاد کرده آید،

۱۹—جاماسف برادر قباد سه سال،

چون لشکر قباد اورا خلع کردند بسبب مزدك این جاماسب برادرش‌را بجای او نشاندند و این جاماسب[3] حکیم بود،

۲۰—کسری انوشیروان بن قباد چهل هفت سال و هفت ماه،

پیغمبر ما علیه السلم‌را[4] در روزگار او ولادت بوده است، این کسری انوشیروان عادل است کی احوال و آثار او پوشیده نیست و بعضی از آن در این کتاب یاد کرده آید مختصر[5]،

۲۱—کسری هرمز بن انوشیروان یازده سال و چهار ماه

ولی عهد پدر بود و همچونین سیرت پسندیده داشت امّا در عدل مبالغتها

(۱) B بسر . P پسر . (۲) B خورد بن . P خورد . (۳) B سر جاماسب .
(۴) B om. را . (۵) P درین مختصر یاد کرده آید .

13a کرد بیش از اندازه چنانك بزرگان دولت او از آن نفور شدند و این شرح بجای خویش داده آید، و مادر او دختر خاقان قاقم بود خاقان ترکستان بهرام شوبین[1] خروج کرد بر هرمز و یك دو سال نام پادشاهی بر وی بود پس مقهور شد، بعد از هرمز بن انوشیروان

٢٢—کسری ابرویز بن هرمز بن انوشیروان سی و هشت سال،

احوال کسری ابرویز و آثار او مشهور است و بعد ازین شرح از آن داده شود[2] در این کتاب، و عاقبت او معلوم است که چگونه بود، پیغمبر ما علیه السلام را[3] در روزگار وی وحی آمد و اورا دعوت کرد او نامهٔ پیغمبر بدرید و پیغمبر بر وی دعای بد[4] کرد یعنی چنانك نامهٔ من بدرید ملك اورا نیست کن[5] و این دعا اجابت یافت،

٢٣—شیرویه بن ابرویز هشت ماه،

بر پدر خروج کرد و اورا بکشت و سال بسر نبرد،

٢٤—اردشیر بن شیرویه یك سال و شش ماه،

سالی و شش ماه پادشاهی کرد پس یکی خروج کرد نام او شهربراز[6] و ملك P 12b بگرفت امّا بقائی نکرد، شهربرازرا در این جمله نیاوردیم چه خارجی بود،

٢٥—کسری خرماز بن ارسلان یك سال و پنج ماه،

این خرماز از خاندان ملك بودست امّا نه ازین بطن[7] که یاد کرده آمدست و نسب او بدین جملت یافته آمد، خرماز بن ارسلان بن بانجور[8] بن مازبد بن سمور[9] بن دیرقد[10] بن اونکدسب بن ویونجهان بن تانجانرب[11]

(1) BP سومین. (2) P آید, which is written above in B. (3) B om. را. (4) B بذر. P بذر. (5) P om. (6) B شهربرار. P شهربزار. (7) P شاهانی. (8) P یانبجور. Cf. Ṭabarī III. 1435, note *f*. (9) P سمور. (10) P دبیرقد. The correct form is دبیرقد. Cf. *Sasaniden*, 444. (11) P تانجاترب.

بن أنوش بن ساسان بن فشافشاه[١] بن[٢] جوهر شهریار فارس بن ساسان بن

13b بهمن الملك،

٢٦—کسری بن قباد بن هرمز سه ماه،

این کسری از فرزندان هرمز بن انوشبروان بودست و در ملك مجالی و فسحتی[٣] نیافت و زود محق شد،

٢٧—بوران‌دخت بنت اپرویز یك سال و چهار ماه،

این دختر اپرویز است [خواهر] شهرویه[٤] از مادر و پدر، و چون شهربراز خروج کرد اورا بزنی خواست و بوران اجابت کرد از بهر مکر و پس اورا بکشت و پادشاهی بگرفت و خراج از مردم بر داشت و سیرت نیکو سپرد و کناره شد،

٢٨—فیروز جشنسده[٥] بن بهرام شش ماه،

این فیروزرا نسب اینست، فیروز جشنسده بن بهرام بن منوزا[٦] خسرو بن آدرنرسی بن بهرام بن اردشیر بن شاپور بن یزدجرد الاثیم، و مادرش خمرابخت[٧] بنت یزدانداذ[٨] بنت[٩] انوشروان[١٠] بودست و اورا بکشتند،

٢٩—آزرمی‌دخت بنت اپرویز شش ماه،

زنی عاقلهٔ بکار آمده بودست و ملك بر وی قرار گرفت امّا اورا زهر دادند و هلاك شد، و بروایتی دیگر اورا بکشتند[١١] چنانك شرح داده آید بعد ازین،

(١) P فساوشاه. (٢) P om. (٣) BP نسختی. (٤) This appears to be a mistake for شیرویه. (٥) B حشنیسده. Cf. Ṭabarí I. 1064, 16; *Sasaniden*, 393. (٦) P منورا. (٧) B خمرابحت. P خمرابخت. Ṭabarí I. 1066, 8 has صهاربخت; cf. *Sasaniden*, 396, where Nöldeke reads چهاربخت. (٨) B یزدانداز. P بردانداز. Cf. *Sasaniden*, 396. (٩) P ابن. (١٠) P om. (١١) BP بکشت.

٣٠—فرّخزاد خسرو بن ابرویز شش ماه،

پسر ابرویز بود امّا عقلی وتدبیری نداشت و یزدجرد بن شهریار با او P 13a جنگ کرد و اورا بکشت و ملك یزدجردرا صافی و مسلّم گشت و اسلام قوّت تمام گرفته بود،

٣١ یزدجرد بن شهریار بن ابرویز بیست سال،

آخر ملوك فرس بود و این بیست سال پادشاهی افتان خیزان میراند و چون غلبهٔ اسلام دید مسلمان خواست شد امّا مهلت نیافت و بر دست 14a ماهویه مرزبان مرو[1] کشته شد و نسل ملوك فرس بریده گشت، اکنون چون از ذکر انساب و تواریخ فرس فراغ افتاد از احوال و آثار هر یکی فصلی مختصر یاد کرده آید،

طبقهٔ اوّل پیشدادیان[2]،

گیومرث گلشاه[3] اوّل ملوك فرس[3]،

اوّل پادشاهی است کی ملك جهان یکسره داشتة است و پارسیان گفته اند کی دار الملك او اصطخر بودست و دیگر اصحاب تواریخ گفته اند کی مقام او بدباوند[4] بودست و بقول ایشان بعد[5] از آن اصطخر بنا کرد و دار الملك ساخت، و گبران[6] دعوی میکنند کی این گیومرث آدم بودست علیه السلم و فرزند او کی مسلمانان شیث بن آدم خوانند گبران اورا میشی[7] بن گیومرث خوانند، و بعضی از اهل تواریخ میگویند گیومرث بعد از نوح علیه السلم بودست و نسب او چنین میگویند، حام بن یافث بن نوح علیه السلام، و در نسب او خلاف است میان ایشان امّا اتّفاق است

(١) BP مرزبانی مر. (٢) P از ملوك فرس که آنرا پیشدادیان کویند. (٣)—(٣) P om. (٤) P بدماوند. (٥) BP بودست بقول ایشان و بعد. (٦) BP کبرکان. (٧) Ṭabarī I. 154, 3 has مشی (میشی).

کی اوّل کسی کی از آدمیان پادشاه شد اوست و عمر او هزار سال بود امّا همه عمر براست کردن احوال جهان و ترتیب جهانیان مشغول بود تا پس همگان منقاد او شدند و پادشاهی اورا بآخر عمر مسلّم شد و چهل سال پادشاهی کرد، و هوشهنگ کی چهارم بطن بود از فرزندان او ولی عهد P 13b گردانید و بمرگ خویش کناره شد در میان پادشاهی، و اورا پارسیان گل شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ،

هوشهنگ پیشداد،

و بعد از گیومرث هوشهنگ پادشاه شد و در اصطخر پارس بر وی بیعت[1] پادشاهی کردند و اصطخررا بومی شاه نام نهادند یعنی مقام‌گاه شاه و بلغت 14b بادی زمین‌را که مقام‌گاه اصلی باشد بوم خوانند، پادشاهی از گیومرث بدو رسید عمر او بدراز[2] کشیده بود و چند بطن از فرزندان و اسباط او تناسل کرده، و اوّل کسی او بود کی میان آدمیان داوری و حکم نهاد و داد و عدل گسترد و انصاف مظلومان از ظالمان ستد و بدین سبب اورا پیشداد لقب نهادند، و بسیار کس از علمآء پارسیان گفته کی هوشهنگ و برادرش ویکرت دو پیغمبر بودند کی حق تعالی ایشان‌را باهل آن زمانه فرستاده بود، و آثار او آنست کی اوّل کسی او بود کی آهن از سنگ بدر آورد و از آن آلات ساخت و دست‌ابزار درودگری و درخت فرمود بریدن و از چوب آن بنا ساختن و بعضی از سلاح از چوب و آهن ساخت و فرمود تا گاو وگوسفند و دیگر حیوانات‌را گوشتی کنند و از گوشت آن خورند و سباع و ددگان‌را و دیگر حیوانات درنده و گزنده‌را کشند وکشاورزی و عمارت زمینها و تقدیر آبها و ورزیدن غلّها و ثمرةها پدید آورد، این همه آنست کی بابتدا او

(1) P لغت. (2) B عمر او ءداراز.

اختراع کرد و عبادت‌گاهها ساخت و مردم‌را خدای پرستی آموخت و بر راه نیکوکاری داشت و از ناشایست و فساد منع کرد و دزدان و مفسدان‌را ببیابانها و کوهسارها راند و از میان مردم دور کرد و در P 14a
همه جهان بگشت و بعضی از آیین و رسوم پادشاهی نهاد و بر تخت نشستن و تاج بر سر نهادن آیین آورد و مدّتی ببلاد هند مقام کرد و پس چون باز گشت باعمال عراق رفت و زمین و آب و هوای آنجا پسندید و
شهر بابل بنا کرد و روی بدیار شام و مغرب نهاد و شهر سوس را بنا کرد 15a
کی خزّ سوسی از آنجا خیزد و در جهان قدیم‌تر ازین چهار شهر نیست، دو شهر گیومرث بنا کرد دباوند[1] اصطخر، دو شهر هوشهنگ بنا کرد بابل سوس، و هوشهنگ در پادشاهی فرمان حق یافت و بعد از وی ملك بطهمورث رسید، پس از آنك چهل سال پادشاهی همه جهان اورا صافی بود،

طهمورث بن ویونجهان،

اورا طهمورث زیناوند گفتندی و زیناوند لقب او بود یعنی[2] تمام سلاح[2] و نسب او با هوشهنگ در باب اوّل روشن کرده آمده است، و پادشاهی بود با علم و عدل و در روزگار او هیچ کس بقوّت او نبود و طاعت ایزدی عزّ ذکره نیکو داشتی و در داد گستری و مراعات اهل صلاح و قمع مفسدان سیرت جدّش هوشهنگ سپردی[3]، و آثار او آنست کی اوّل کسی او بود کی خطّ پارسی نهاد و زینت پادشاهان[4] ساخت از اسپان بر نشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و اشکرها از بهر نخچیر بدست آوردن
و از پشم و موی جامه و فرش ساختن و کهندز مرو او بنا کردست و در P 14b

---

(۱) P دماوند. (۲)—(۲) P om. (۳) P adds: و دائم اهل علم و فضل‌را نیکو حرمت میداشتی و در رعایت جانب ایشان دقیقه فرو گذاشت ننمودی. (٤) P پادشاهی.

اصفهان همچنین دو بناء قدیم است کی از آثار اوست یکی مهرین کی امروز ناحیتیرا بدآن باز میخوانند، دوم ساروبه و اکنون اصفهانیان آنرا هفت هلکه گویند کی بناء آن در میان شهرستان اصفهان مانده است و در میان آبی است شیرین و خوش کی هیچ کس نداند کی منبع آن از کجا است و رکن الدوله خمارتگین سر آن بنارا بکند و بر آن کوشکی ساخت، و در روزگار طهمورث بت‌پرستی آغاز شد و سبب آن بود کی وبائی عظیم 15b پدید آمد پس هرکیرا عزیزی کناره میشد صورتی میساخت مانند او تا بدیدار او خرسند میگشت پس این معنی عادت و مستمرّ شد و فرزندان کی آنرا از مادر و پدر میدیدند بروزگار آنرا همچون سنّتی داشتندی و چنان شد کی بتانرا پرستش گرفتند و گفتند کی ایشان شفیعان ما اند بخدای عزّ وجلّ و این معنی ببلاد هند بیشتر بود، و همچنین پارسیان گفته اند کی آغاز روزه داشتن هم از روزگار او بود، و سبب آن بود کی در آن ایّام قحطی سخت عظیم بود پس کسانی کی منعم‌تر بودند درویشانرا میداشتند و از دو بار غذا و طعام خوردن[1] با[2] یکبار کردند و یکبار[3] بدرویشان دادند و این مانند عبادتی بود پس چون پیغمبران مرسل علیهم السّلم بیامدند آنرا فرض کردند بفرمان ایزدی عزّ ذکره و از بهر تخفیف بندگانرا سال بسال بفرمودند و بروزی چند شمرد در هر ملّتی تعیین افتاد، و سی سال پادشاهی همه جهان کرد و در پادشاهی کناره شد و نسل نداشت و پادشاهی ببرادرش رسید،

جمشید بن ویونجهان[4]،

P 15a جمشید بیك روایت برادر طهمورث بودست و بروایتی دیگر برادرزادهٔ او بودست و پدرشرا دیونجهان[5] گفتندی [6]پسر ویونجهان[6] و معنی شید نور

---

(١) P خوردنرا. (٢) P om. (٣) P یکباررا. (٤) B یونجهان. (٥) P ویونجهان. (٦)—(٦) P om.

و بها باشد و ازین جملت آفتاب‌را خرشید گویند، و این جمشید بر صفتی
بود از جمال و ورج و بها کی هیچکس از ملوك فرس مانند او نبود و چندان
قوّت داشت کی هرچه‌را از سباع چون شیر و غیر آن بگرفتی تنها بکشتی و
16a باز[1] علم و عقل و رای او بدرجهٔ کمال بود، و مدّت ملك او هفصد و
شانزده سال بود، مدّتی آثاری نمودی کی پیش از روزگار او مانند آن
نبوده بود[2] و شرح بعضی از آن داده آید، بابتداء ملك او مدّت پنجاه
سال سلاحهاء گوناگون میساخت بعضی از آهن و پولاد [3]پوشیدنی و از
بهر زخم و پولاد[3] او بیرون آورد و شمشیر او ساخت و آلتهاء حرف
و دست‌افزارهاء صُنّاع او پدید آورد، و بعد از آن در پنجاه سال دیگر
تمامی صد سال‌را ابریشم و قزّ و کتّان رشتن و بافتن و رنگ کردن آن
استخراج کرد و از آن تجمّلها ساخت پوشیدنی و فرش و غیر آن، و در
پنجاه سال دیگر [4]تمامت صد و پنجاه سال[4] بترتیب دادن مردم و تمییز
ایشان از یکدیگر مشغول گشت و جمله مردم جهانرا بچهار طبقه قسمت
کرد و هر طبقه‌را بکاری موسوم گردانید،

طبقهٔ اوّل کسانی کی بلطافت و خردمندی و ذکا و معرفت [5]موسوم بودند[5]
بعضی‌را [6]فرمود تا[6] علم دین آموزند تا حدود ملّت خویش بدیشان نگاه دارد
وبعضی‌را فرمود تا حکمت آموزند تا در صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند
و برای[7] روشن ایشان مناظم ملك‌را مضبوط دارند از آنچ مصالح ملك بحکمت
P 15b نگاه توان داشت همچنانك مصالح دینی بعلم نگاه داشته شود و مدبّر ملك
باید کی عقل او بدانش آراسته باشد و دانش او بعقل استوار باشد و چون در
یکی ازین هر دو نقصان آید تدبیر او صواب نباشد و سخن درین دراز است
اگر سخن از سخن دان پرسند شفا تواند داد امّا غرض ازین کتاب نه این است

(۱) BP بار. (۲) P om. (۳)—(۳) P om. (٤)—(٤) P كه تمامی صد و پنجاه سال بود. (٥)—(٥) B om. (٦)—(٦) B om. (۷) B بر رای.

آمدیم باز بر[1] حدیث اوّل، و بعضی هم ازین طبقهٔ اوّل فرمود تا دبیری و
حساب آموختند تا ترتیب ملك و ضبط مال و معاملات بدیشان بگردد[2] از 16b
آنچ بزرگترین آلتی نگاه‌داشت ترتیب ملك‌را بدور و نزدیك دبیر حاذق
هشیار دل است کی هیچ از سود و زیان و مصالح ملك بر وی پوشیده
نماند و در ذکا و فطنت بدرجتی باشد کی چون پادشاه ادنی اشارتی کند
او مقصود پادشاه تا بپایان در یابد و آنرا بعبارتی شیرین سلس نا[3] متکلّف
ادا کند پنداری کی در اندرون دل پادشاه می نگرد[4] و از هر علمی
شمّهٔ دارد و هر دبیر کی ذکا و دریابندگی و خرد او برین جمله باشد
جز معلّمی‌را نشاید اگرچه با فضل و دانش و لغت بسیار باشد و ازین
جهت در روزگار خلفاء اسلام قدّس الله ارواحهم کسانی‌را کی بمثابهٔ
جاحظ و اصمعی و مانند ایشان بودند معلّمی فرمودند با چندان ادب
لغت کی داشتند و دبیری نفرمودند چه آداب و رسوم دبیری دیگر است
و از آن لغة دیگر، و سبیل دبیر حساب همین است،
و طبقهٔ دوم مردمانی‌را کی در ایشان شجاعت و قوّت و مردانگی شناخت
فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنگ‌را بشناختند و گفت ملکی کی بدین
درجه رسید از خصم خالی نباشد و دفع خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد،
و طبقهٔ سوم بعضی‌را پیشه‌وری فرمود چون نانوا و بقّال و قصّاب وبنّا و P 16a
دیگر پیشها که در جهانست و بعضی‌را کشاورزی و برزگری فرمود و مانند
آن، و طبقهٔ چهارم‌را بانواع خدمتها موسوم گردانید چون حواشی از
فرّاش و خربنده ودربان و دیگر اتباع، و چون ازین ترتیب فارغ شد
صد سال تمامت دویست[5] و پنجاه سال بتدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول 17a
بود تا همگانرا مسخّر خویش گردانید و قهر کرد و ایشانرا بکارهای سخت
گماشت تا بدان مشغول شدند مانند سنگ از کوه بریدن و گچ و آهك و

(1) B om. (2) B بکرود. (3) BP با. (4) P بود است. (5) B و دویست.

صهروج و مس و رو و ارزیز و سرب و آبگینه از معدنهای آن بیرون آوردن و انواع عطر و طیب بدست آوردن و جواهر از میان سنگ و از دریا استخراج کردن(۱)، و آغاز بناهاء عظیم ساختن کرد و گرماوه بابتدا او ساخت و زرْورق کی بنگارگری بکار برند او فرمود و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تزاویق دیوارهای سراها و اوّل کسی کی نقّاشی و صورتگری فرمود او بود، و اصطخر پارس‌را دار الملك ساخت و آنرا شهری عظیم گردانید چنانك طول آن دوازده فرسنگ در عرض ده فرسنگ است(۲) و آنجا سرای عظیم بنا کرد از سنگ خارا کی صفت آن بعد ازین در جملهٔ صفتهاء اصطخر یاد کرده شود، و سه قلعه ساخت در میان شهر و آنرا سه‌گنبدان نام نهاد یکی قلعهٔ اصطخر و دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکنوان، بر قلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فرّاش‌خانه و اسباب آن و بر شکنوان زرّادخانه چنانك بمدّت شصت(۳) و شش سال(۴) دیگر تمامت سیصد و شانزده سال(۴) ازین همه فارغ شده بود، پس بفرمود تا جملهٔ ملوك و اصحاب اطراف و مردم جهان باصطخر حاضر شوند چه جمشید در سرای نو بر تخت خواهد نشستن و جشن ساختن و همه‌گان [P 16] برین میعاد آنجا حاضر شدند و طالع نگاه داشت و آن ساعت کی شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید وقت سالْ گردش در آن سرای بتخت نشست و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان جهان در پیش او بایستادند و جمشید [17b] گفت بر سبیل خطبه کی ایزد تعالی ورج و بهاء ما تمام گردانید و تأیید ارزانی داشت و در مقابلهٔ این نعمتها بر خویشتن واجب گردانیدیم کی با رعایا عدل و نیکویی فرماییم، چون این سخنان بگفت همگان اورا دعای خیر گفتند و شادیها(۵) کردند و آن روز جشن ساخت و نوروز

---

(۱) B کردند. (۲) B om. (۳) P ششصد. (۴)—(۴) P om.
(۵) B شارها. Perhaps نثارها.

نام نهاد و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هرمز[۱] از ماه فروردین بود و در آن روز بسیار خیرات فرمود و یك هفته متواتر بنشاط و خرّمی مشغول بودند و بعد از آن یك شبانروز در عبادتگاه رفت و یزدانرا عزّ ذکره پرستش و شکر گذارد و زاری نمود و حاجت[۲] خواست کی در روزگار او همه آفات[۳] از قحط و وبا و بیماریها و رنجها از جهان بر دارد الهام یافت کی تا جمشید در طاعت و یزدان‌پرستی اعتقاد و نیّت درست دارد این دعا باجابت مقرون باشد و سیصد سال بتمامی ششصد و شانزده سال از ملك او جهان همچون عروسی آراسته و همه آفتهاء آسمانی و زمینی از جهان بر خاسته و هیچکس در آن سیصد سال از هیچ رنجی و دردی و بیماری خبر نداشت و جهانیان همه ایمن و ساکن بودند و در خیر و نعمت نازان و چون سیصد سال برین سان گذشت بعد از آن سیصد و شانزده سال کی بابتدا یاد کرده آمد جمشیدرا بطر نعمت گرفت P 17a و شیطان در وی راه یافت و دولت بر گشته اورا بر آن داشت کی نیّت 18a با خدای عزّ وجلّ بگردانید و جمله مردمان و دیوان‌را جمع گرد آورد و ایشانرا گفت معلوم شماست کی مدّت سیصد سال باشد تا رنج و درد و آفتها از شما بر داشته ام و این بحول و قوّت و کنش[۴] منست و من دادار و پروردگار شما ام باید کی مرا پرستید و معبود خویش مرا دانید چون این سخن بگفت هیچکس جواب نداد و هم در آن روز فرّ و بهاء او برفت و فرشتگان کی بفرمان ایزدی عزّ ذکره کار او نگاه میداشتند از وی جدا شدند و دمدمه در جهان افتاد کی جمشید دعوی خدایی میکند و همگان از وی نفور شدند و عزیمتها کی دیوانرا بدآن بسته بود گشاده شد، اوّل کسی کی بر وی خروج کرد برادرش بود اسفور[۵] نام و لشکرها

(۱) P om. (۲) B بحاجت. (۳) B افاق. (۴) B کشش. P کیش. (۵) B اسفور.

بدین برادر او جمع شدند و قصد جمشید کرد و جمشید از پیش او بگریخت و مدّتها میان ایشان جنگ قایم بود و بر یکدیگر ظفر نمی یافتند و جمشید صد سال دیگر پادشاهی کرد امّا کارش افتان و خیزان بود، پس بیوراسف کی اورا ضحّاك خوانند[1] و مذهب صابئان او نهادست[1] خروج کرد و روی بجنگ جمشید آورد جمشید بگریخت و ضحّاك اورا طلب کنان بر پی او میرفت تا اورا بنزدیك دریاء صین در یافت و بگرفت و باره بدو نیم کرد و در دریاء صین انداخت، و بروایتی گفته اند کی اورا باستخوان ماهی بدو نیم کرد، ایزد تعالی همه دشمنان دین و دولت قاهره‌را[2] هلاك کناد و خداوند عالم‌را از دین‌داری و نیکواعتقادی و دانش وعدل کی بدان آراسته است P ۲۰ برخورداری دهاد چه مایهٔ[3] همه هنرها دین‌داری است و علما گفته اند کی ملك کی بدین آراسته باشد و بعدل پایدار بود از آن خاندان ملك زایل نگردد الّا کی والعیاذ بالله در دین خللی راه یابد یا ظلم کند و این طریقت کی خداوند عالم اعزّ الله انصاره می سپرد در تصرّف دین و قمع کفّار و 18b ملحدان ابادهم الله دلیل است بر آنك این ملك و دولت قاهره تا قیام الساعة پاینده خواهد بود الله تعالی زیادت کناد،

بیوراسف بن اروندأسف،

نسب بیوراسف در باب انساب یاد کرده آمدست و اینك گویند ضحّاك اصل آن اژدهاق[4] است و بلغة عرب الفاظ همیگردد[5] ازین جهت ضحّاك گویند و از بهر آن اورا اژدهاق[4] گفتندی کی او جادو بود و ببابل پرورش یافته بود و جادویی بآموخته و روزی خویشتن‌را بر صورت اژدهائی بنمود و گفته اند کی بابتدا کی جادویی می[6] آموخت پدرش منع می کرد پس دیوی کی معلّم او بود گفت اگر خواهی کی ترا جادویی

(۱)—(۱) P om. (۲) B .قاهررا (۳) B .مایدهٔ P .ماثدهٔ
(٤) BP .ازدهاق (٥) P om. (٦) B om.

آموزم پدررا بکش ضحّاك پدر خویش‌را بتقرّب دیو بکشت و سخت ظالم و بدسیرت بود و خونهاء بسیار بناحقّ ریختی و باژها او نهاد در همه جهان و پیوسته بفسق و فساد و شراب خوارگی مشغول بودی با زنان و مطربان و بر هر دو دوش(۱) دو سلعه بود معنی سلعه گوشت‌فضله باشد بر اندام آدمی و هرگاه خواستی آنرا بجنبانیدی همچنانك دست جنبانید و از بهر تهویل‌را بمردم چنان نمودی کی دو مار است امّا اصلی نداشت چه دو فضله بود و گویند کی آن هر دو سلعه چون روزگار بیامد بیفزود و درد خاست و پیوسته مرهمها بر می نهادند و سکون و آسایش آنگاه یافتی P 18a کی مغز سر آدمی بر آن نهادندی مانند طلا و چون این ظلم و قتل جوانان بدین سبب مستمرّ گشت کابی آهنگری اصفهانی از بهر آنك دو پسر از آن او کشته بود خروج کرد و پوست کی آهنگران دارند بر سر چوبی کرد و افغان کرد و آشکارا ببانگ بلند ضحّاك‌را دشنام داد و از ظلم او فریاد میکرد(۲) و غوغا با او بهم بر خاستند و عالمیان دست با او یکی کردند و روی بسرایهای ضحّاك نهاد و ضحّاك بگریخت و سرای و حجرها از وی خالی ماند، و مردمان(۳) کابی(٤) آهنگررا گفتند بپادشاهی 19a بنشین گفت من سزاء پادشاهی نیستم امّا یکی‌را از فرزندان جمشید طلب باید کردن و بپادشاهی نشاندن، و افریدون از بیم ضحّاك گریخته بود و پنهان شده، مردم رفتند واورا بدست آوردند و بپادشاهی نشاندند و ضحّاك‌را گرفت و بند کرد و کابی(٤) آهنگررا از جملهٔ سپاه‌سالاران گردانید و آن پوست‌پاره‌را بجواهر بیاراست و بنال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همه جنگها،

(۱) B سر. P طرف سر او. (۲) B میخواهد. (۳) B مردمانی. (٤) P کاوه.

افریدون بن اثفیان[1]،

نسب افریدون کی بچند پدر با جمشید میرود در باب انساب یاد کرده
آمدست، و شکل او چنان بودست کی هیچکس از ملوك فرس بقدّ و قامت
و قوّت و ورج و فرّ او نبود و در تاریخی درست نبشته اند کی بالاء او
بقدّ نُه نیزه بود[2] بلندی چنانك هر نیزهٔ سه باع باشد[2] و پهناء بر و سینهٔ
او مقدار چهار نیزه بود میان او بقدّ دو نیزه بود و پهنای سرین او بقدّ
سه نیزه بود و از پیشانی او نوری میتافت کی نزدیك بود بنور ماهتاب
P 18b و سلاح او گرزی بود سیاه‌رنگ گاوسار و سخت عالم و فاضل و عادل بود
و اوّل کسی کی علم طبّ نهاد وی بود و در فلسفه و علم نجوم دستی تمام
داشت و اهل فضل‌را حرمتی تمام داشتی و جز از اهل فضل ندیم و
همنشین او نبودی، و از آن کی ضحّاك‌را بگرفت و بند بر نهاد و در کوه
دباوند محبوس کرد و بر تخت پادشاهی بنشست فرمود[3] تا آنروزرا جشنی سازند
و مهرجان آنروز ساختند و پس آیین گشت کی هر سال آنروز مهرجان
می داشتند و آن عادت بماندست و مستمرّ شده و پس سیرتی نهاد در عدل
و انصاف کی از آن پسندیده‌تر نباشد و هرچه بظلم از مردم سنده بودند
فرمود تا باز دادند چندانك یافتند و ضیاعها و زمینها کی ضحّاك بظلم
از مردم سنده بود فرمود تا هرچه خداوندان یا وارثان یافتند با ایشان
19b دادند و هرچه خداوند آن ملك بر جای نبود بر درویشان وقف کرد و در
روزگار او بسیار خیرات آغاز شد، و از آثار او آنست کی از نباتهاء
دشتی و گیاهها، کوهی داروها استخراج کرد کی مردم‌را و دیگر حیوانات‌را
بکار آید و افسونها کی مردم کنند بر دردها و بیماریها و غیر آن او
نهاد و اوّل کسی کی خررا بر مادیان جهانید تا استر زاد او بود[4] و گفت

---

(۱) B اثقیان. (۲)—(۲) P om. (۳) BP و فرمود. (۴)—(۴) P om.

بچهٔ این هر دو مرکّب باشد[۴] از سختی خر و سبکی اسپ و چنان آمد کی گفت، و اورا سه پسر آمدند یکی سلم و دوم تور و سوم ایرج، روم و مغرب بسلم داد و ترکستان و صین بتور داد و میانهٔ جهان یعنی عراق و خراسان با[۱] هندوستان بایرج داد و از هر سه پسر ایرج‌را دوست‌تر داشتی، پس تور و سلم بهم متّفق شدند و ایرج‌را بکشتند چنانك قصّهٔ آن معروفست و بعد از مدّتی دراز منوچهر از نژاد ایرج پدید آمد و کینهٔ جدّ بخواست از سلم و تور و ملك بر وی قرار گرفت و مدّت ملك P 19a افریدون پانصد سال بود،

منوچهر بن میشخوریار،

نسب او در باب انساب یاد کرده آمدست و سیرت او در عدل و علم همچون سیرت افریدون بود و همه صحبت با دانایان[۲] کردی و ایشان‌را نیکو داشتی، و آثار او آنست کی اوّل کسی کی باغ ساخت او بود و ریاحین گوناگون کی بر کوهسارها و دشتها رسته بود جمع کرد و بکشت و فرمود تا چهار دیوار گرد آن در کشیدند و آنرا بوستان نام کرد یعنی معدن بویها[۳]، و دهقانی او پدید آورد و فرمود تا هر دهی‌را رعیّتی باشد و هر شهری‌را رئیسی باشد کی بر رعایا فرمان دهد و همگان متابعت او نمایند، و خندق شهرها او آغاز کرد و آلت شهر جنگ او ساخت[۴] و آب فرات بزرگ منوچهر بعراق آورد و حفر آن نهر کرد و هر نهری بزرگ 20a کی از فرات بر داشته اند همه منوچهر حفر کردست و ساخته و این از آثار اوست، و بعد از چند سال از ملك او افراسیاب خروج کرد بکینه خواستن تور و سلم از منوچهر و با لشکری عظیم بیامد چنانك منوچهر با او مصافّ نتوانست کرد و بطبرستان رفت از بهر محکمی و چون

(۱) P تا. (۲) B داناآن. (۳) P لونها. (٤) Perhaps we should read آب شهر خنك او ساخت.

افراسیاب‌را دست در وی نمیرسید مردم‌را در میان داشتند تا صلح کردند بر آن قاعده کی هرچه از آن سوء جیحون است افراسیاب‌را باشد و ازین سوء جیحون منوچهر‌را و درین قاعده صلح بستند و افراسیاب باز گشت امّا با آنك این هُدنه ساخته بودند پیوسته در حدود اطراف ولایت P 19b منازعت میرفت، و موسی پیغمبر علیه السلام در عهد منوچهر بود و از مصر بیرون آمد و بنی اسرایل‌را در بیابان تیه برد و چهل سال در آن بیابان بماند و توریة آنجا نبشت و یوشع بن نون کی خلیفهٔ موسی علیهما السلام بود ایشانرا از بیابان بیرون آورد بفلسطین و با جبّاران حرب کرد و شهر از ایشان بستد، و مدّت ملك منوچهر صد و بیست سال بود و چون کذشته شد[1] افراسیاب بیامد و جهان بگرفت،

افراسیاب ترك،

افراسیاب عمر دراز و ملك بسیار داشت امّا مملکت ایران بعد از منوچهر دوازده سال داشت بتغلّب و چندانك توانست در عراق و بابل و قهستان خرابی میکرد از درختان بریدن وکاریزها انباشتن و چشمهاء آب‌را کور گردانیدن و دزها و دیوارها و شهرها کندن چنانك قحطی عظیم پدید آمد و مردم در رنج تمام بودند تا زو بن طهماسب پدید آمد از نژاد منوچهر و افراسیاب‌را بتاخت و بر اثر او میرفت تا از آب جیحون بگذشت،

زو بن طهماسب،

20b و این زو بن طهماسب ملك بگرفت و هر خرابی کی افراسیاب کرده بود تلافی کرد و شهرها و دزها کی او ویران کرده بود آبادان گردانید و چشمها و رودهارا کی انباشته بود پاك کرد و هفت سال خراج از

(1) B om.

جملهٔ مردم فرو نهاد تا بعمارت مشغول شدند و جهان آبادان و پُر خیر و نعمت گشت، و از آثار او آنست کی در عراق دو نهر آورد کی آنرا زابَیْن خوانند و معنی زاب آنست کی زو آب[1] یعنی کی زو آوردست[1] امّا از بهر تخفیف‌را واو[2] بیفگنده اند[3]، و برین هر دو آب سه طسوج ساخت یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل، و درختهاء میوه و انواع ریاحین‌را از قهستان بآنجا نقل کرد چه P 20a افراسیاب بیخ همه ببریده[4] بود، و اوّل کسی او بود کی انواع دیگها و خوردنیها فرمود گوناگون و سخت عادل و نیکوسیرت بود، و گرشاسب در روزگار وی با او یار و همباز بود قومی گفته اند فرزند او بود و اورا عزیز داشتی بیش از حدّ فرزندی و قومی گفته اند شریك او بود و قومی گفته اند کی نبیرهٔ او بود،

گرشاسف بن وشتاسف،[5]

مادر گرشاسب دختر بن[6] یامین بن یعقوب علیه السلم بود[5]، و چون زو بن طهماسب کناره شد گرشاسف بپادشاهی نشست و سیرت پسندیده سپرد و آخر ملوك پیشدادیان او بود و هیچ اثری نداشت کی از آن باز توان گفت، پس پادشاهی بکیانیان افتاد،

طبقهٔ دوم از ملوك فرس کیانیان بوده اند،

کیقباد بن زاب،

اوّل کیانیان کیقباد بودست و نسب او یاد کرده آمدست در باب انساب و سیرتی داشت سخت نیکو، و از آثار وی آنست کی در ولایتها قسمت

(۱)—(۱) P om. (۲) B از بهر تخفیف زا واو. (۳) P زا واو بیا گویند.
(۴) B ببرده. (۵)—(۵) Suppl. in B. (٦) P ابن.

حدود و کورتها کرد و یك عشر بر غلّها نهاد تا در وجه لشکر کنند و 21a عمارت دوست بود و عادل، و میان او و ترك بسیار جنگ رفت امّا هیچ ظفر بر ایرانیان نیافتند و مقام بیشترین بر کنار جیحون و آبادانیها بودی کی نزدیك جیحون است باعمال بلخ از بهر دفع ترك، و در عهد او کالب بن توفیل[1] بود بر سر بنی اسرائیل و بعد از کالب حزقیل بود کی خدای عزّ وجلّ در شأن امّت او میگوید، أَلَمْ[2] تَرَ إِلَى ٱلَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ ٱلْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ ٱللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ P 20b أَحْيَاهُمْ، و بعد از حزقیل الیاس بن الیسع کی از جملهٔ انبیا است و بعد از الیاس ایلاف بود و بعد از وی شمویل بود، پس خروج جالوت و دستبرد داود بر او چنانك در قرآن است و[3] پادشاه شدن داود پیغمبر علیه السلام برکنعانیان و کرامت نبوّت یافتن و این همه در عهد کیقباد بود، و مدّت ملك کیقباد صد و بیست سال بود و بعد از آن داود علیه السلام نبوّت کرد[4] وملك بسلیمٰن صلوات الله علیه بداد چنانك در قرآن یاد کرده است[5] امّا ملك پارسیان کشیدند بقول اصحاب تواریخ کی روایت کرده اند والله اعلم و موافق سلیمان بودند[6] مدّت زندگانی سلیمان علیه السلم[6]،

کیکاوس بن کیابنه[7] بن کیقباد،

و بعد از کیقباد نبیرهٔ او کیکاوس بن کیابنه[7] بن کیقباد پادشاهی بگرفت و مقام ببلخ کرد از بهر دفع ترك و هیچ کس‌را کی بدشمنی شناخت زنده نگذاشت و در زمین بابل بنایی عظیم بلند فرمود و آن بنا تلّ

(١) This is a corruption of یوفنّه. (٢) *Qur'án*, ii. 244. (٣) BP om.
(٤) B om. (٥) P کرده آمده است. (٦)—(٦) P om. (٧) P کیانیه.

عَقَرْقُوفست و قومی گفته اند کی آن بنارا از بهر آن کرد تا آنجا[1] بر تخت نشیند کی چهار عقاب آنرا بر داشتند و بر هوا بردند بعضی[2] گویند که[2] بنظارهٔ آسمان میرود و این محالست چه دیوانگانرا مانند این صورت 21b نبندد کی هیچکس از اهل این دنیی طاقت آن ندارد کی از مکان هوا بگذرد امّا این تلّ عقرقوف او کرده است و آنرا صرح گویند و عرب هرکجا کی بلندی باشد آنرا صرح گویند، و این کیکاوس‌را پسری آمد سخت نیکو و با ورج و نام او سیاووش و اورا برستم سپرد تا اورا بپرورد و رستم اورا بزاولستان برد و آنجا تربیت کرد و ادبها آموخت و سخت رشید و هنرمند بیرون آمد و چون بالغ گشت اورا نزدیك پدرش کیکاوس P 21a آورد و بدیدار او سخت خرّم گشت از آنچ پُر هنر بود و ورجمند[3]، و کیکاوس زنی داشت بیك روایت گفته اند دختر ملکی بود از ملوك یمن و بروایتی دیگر گفته اند دختر افراسیاب بود و کیکاوس این زن‌را سخت دوست داشت و گویند جادو بوده است و این زن چون سیاوش‌را بدید بر وی عاشق شد و حال بدآن انجامید کی سیاوش بترکستان افتاد از ترس پدر و آنجا کشته شد چنانك قصّهٔ آن مشهور است و تکرار آن دراز گردد، و دختر افراسیاب از سیاوش آبستن بود و چون سیاوش‌را بکشت این دخترا هلاك خواست کردن و پیران کی از جملهٔ بزرگان ترك بود نگذاشت کی دخترا هلاك کند و اورا بر کشتن سیاوش ملامت کرد و گفت این دخترا بمن سپار تا چون بار نهد اگر پسر باشد پسررا بکشم و اگر دختر آید باری بزه‌گار نشوی همچنین اورا بدو سپرد و دختر افراسیاب پسری آورد کیخسرو نام و پیران اورا می پرورد، 22a و کیکاوس چون خبر حادثهٔ سیاوش شنید جزع بسیار کرد و گفت سیاوش روحانی‌را من کشتم نه افراسیاب و گیو بن جودرزرا[4] مجهول‌وار

(١) B از آنجا.   (٢)—(٢) B om.   (٣) P ارجمند.
(٤) P جودرز اصفهانی‌را. In B اصفهانی is supplied under the line.

بفرستاد تا تفحّص حال کیخسرو و مادرش‌را بدست آورد و از ترکستان بگریزاند و رستم دستان با لشکری عظیم بر سرحدّ بود پیش باز رفت و ایشانرا بیاورد و افراسیاب لشکرهارا فرستاد بر اثر ایشان امّا رستم دفع کرد و ایشانرا بکشت و کیخسرو و مادرش‌را بیاوردند و شادمانه شد و نشاطها و خرّمیها کردند و کیخسرو بالغ شده بود و با ورج و جمال و P 21b دانش و رای و مردمی تمام بود و پیش از آوردن کیخسرو سرگذشت کیکاوس آن بود کی چون در ملك متمکّن شد سر در عشرت و شراب‌خواری و خلوتها ساختن فرو برد و بکام و شهوت راندن مشغول شد و سیاست و تدبیر ملك فرو گذاشت و از همه اطراف خوارج سر بر آوردند و مستولی شدند و کار بدآن رسید کی همه ساله اورا بجنگ ایشان مشغول بایست بود و یك دفعه دست اورا بودی و یك دفعه ایشانرا تا بعاقبت قصد[1] یمن کرد بحکم آنك ذو الاذعار بن ابرهه ذی[2] المنار کی در آن عهد ملك یمن بود دست درازیها میکرد و کیکاوس خواست تا اورا مالش دهد و چون بحدود یمن رسید ذو الاذعار با لشکرهای بسیار پیش باز رفت و کیکاوس‌را بگرفت و لشکر اورا بغارتید و شکستی عظیم بر ایشان آورد و قتل بسیار کرد و کیکاوس‌را در چاهی محبوس کرد و سنگی بزرگ بر سر آنچاه نهاد و مدّتی بماند تا رستم دستان لشکرها جمع کرد و بیمن رفت و کیکاوس‌را بقهر 22b از ایشان بستد بقول تواریخیان فرس، و امّا تواریخیان عرب گفته اند کی چون رستم با لشکرها آنجا رفت ذو الاذعار با لشکر خویش بیرون آمد و هر دو لشکر برابر یکدیگر فرود آمدند و پیرامن لشکرگاهها خندقها ساختند تا یکچندی بر آمد و هر دو لشکر ستوه شدند پس صلح کردند و کیکاوس‌را باز دادند بشرط آنك بعد از آن قصد یمن نکند

(۱) B بقصد. (۲) B بن ذی. P بن ذو.

و چون کیکاوس با مقرّ عزّ خویش رسید رستم‌را در مقابلت این خدمت
از بندگی آزاد کرد و سیستان و زابلستان بوی داد از آنچ عادت چنان P 22a
بودی در روزگار ملوك فرس کی همه سپاهسالاران و سراهنگان[1] و
طبقات لشکررا همچون بندگان درم خریده داشتندی وهمگان‌را گوشوار
بندگی در گوشها کرده بودندی پیر و جوان و خُرد و بزرگ و چون در
پیش پادشاه رفتندی عادت چنان بودی کی هر یکی کمر بالاء جامه
بستندی و آنرا کمر بندگی خواندندی و هیچکس زهره نداشتی کی بی گوشوار
و کمر بندگی در نزدیك پادشاه رفتی و رسم نبودی کی در مجلس پادشاه
هیچ کس بنشستی البتّه نزد[2] ملك دست در کمر زده بیستادندی، و چون
رستم این خدمت پسندیده بکرد کیکاوس اورا آزاد کرد و گوشوار و کمر
بندگی از گوش و میان او دور گردانید و تشریفهای نیکو داد و نواختها
فرمود، و نسخهٔ آزادنامه و عهد کی از بهر رستم نوشت اینست،
بنام یزدان دادار روزی دهنده[3]، این آزادنامهٔ کیکاوس بن کیقباد
فرمود مر رستم بن دستان‌را کی من ترا از بندگی آزاد کردم و مملکت
سیستان و زاولستان ترا دادم باید کی ببندگی هیچکس اقرار نیاوری و
این ولایت کی ترا دادم بمملکت نگاه داری و بر تخت نشینی از سیم
زراندود و ولایت[4] کی ترا دادم مال[5] خویش و کلاهی زربفت بعوض 23a
تاج بر سر میداری[6] چون در ولایت خود باشی[6] تا جهانیان بدانند
کی ثمرت خدمت و وفاداری چگونه شیرین بود و حق شناسی ما بندگان‌را
بر چه جملت باشد، و رستم‌را گسیل کرد و فرمود تا بر سرحدّ ترکستان
رود با لشکرهاء بسیار و فرصت نگاه دارد تا چون پسر گودرز کیخسرو
و مادرش‌را بیاورد ایشانرا حمایت کند و رستم برفت و همچنین سپرد P 22b
و چون کیخسرو بیامد کیکاوس پادشاهی بدو سپرد،

(۱) B سرآمدکان. P سرهنکان. (۲) B om. (۳) P om.
(۴) B در ولایت. (۵) B om. (۶)—(۶) P om.

کیخسرو بن سیاوش،

و چون کیخسرو بر تخت پادشاهی بنشست و تاج بسر نهاد خطبهٔ گفت نیکو و لشکرهارا امید زیادت نیکوئی داد و رعایارا بعدل و احسان نوید داد پس گفت از افراسیاب ترك کینهٔ پدر خواهیم توخت[1] باید کی همگان ساخته باشید، و نامهٔ باصفهان بگودرز[2] نبشت و گودرز اصفهبد[3] خراسان بود و فرمود تا لشکررا عرض دهد و پسری‌را با چند برادر و با سی هزار مرد بطوس سپارد تا بپیکار رود، و او همچنین کرد زرافه‌را[4] کی عمّ کیخسرو بود با طوس بهم فرستاد و فرمود کی قصد افراسیاب کند و بوقت فرستادن طوس اورا وصیّت کرد کی برادری از آن ما فرود نام بفلان ناحیت است باید کی در[5] آنجا بگذری و قصد او نکنی، چنان بود کی راه لشکر بدآن شهر افتاد کی فرود بود و جنگ آغاز شد و فرود بن سیاوش کی در آنجا بود کشته شد، و این فرود در
23b آنوقت کی سیاوش بسرحدّ ترکستان رفته بود بجنگ افراسیاب و پس صلح کرد از زنی ترك آمده بود از بزرگ زادگان آن اطراف، و چون خبر قتل او بکیخسرو رسید غمناك شد و نامهٔ نبشت بعمّش زرافه کی مقدّم لشکر تو باشی و ترتیب ایشان نگاه داری و طوس‌را بند و غُلّ بر نهی و نزدیك ما فرستی، او همچنین کرد و طوس‌را فرستاد و خویشتن با
P 23a لشکر بهم رود کاسرود عبر[6] کردند و روی بترکستان نهادند و افراسیاب برادرانرا با لشکری بسیار بفرستاد و پیران در جملهٔ ایشان بود و هر دو لشکر درهم آمیختند و در جنگ آویختند و چون جنگ سخت شد زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد و ازین سبب لشکر دل‌شکسته

(۱) B بوخت. P خواست. (۲) P نامهٔ بکودرز اصفهانی. (۳) P اسپهبد. (٤) P فرزانه‌را. (٥) P از. (٦) B عبره. P عبور.

شدند و ترکان دست بردند و خلقی‌را بکشتند و هفتاد پسر از آنِ گودرز در آن جنگ کشته شدند و زرافه با بقیّت هزیمتیان بنزدیك کیخسرو آمدند و چند روز نان و آب نخورد ازین غم و گودرز ازین حال خبر یافت و چون نزدیك کیخسرو آمد شکایت از زرافه کرد کی(۱) گناه اورا بود کی علم بر سرکوه برد تا لشکر دل‌شکسته شدند و فرزندان من ازین(۲) جهت بهزیمت بیامدند(۳) تا کشته شدند، کیخسرو اورا دلگرمی داد و گفت حقّ خدمت تو بر ما واجبست و اینك خزانه و لشکر ما بحکم تو کردیم تا از افراسیاب انتقام کشی، گودرز زمین‌بوس کرد و گفت(٤) فرزندان من کی کشته شدند همه فداء شاه اند و من بندهٔ تو بقوّت و پادشاهی تو کینه از افراسیاب بتوزم(٥) و کیخسرو فرمانها فرستاد تا همه لشکرهاء ایران بدشت شاهستون از اعمال بلخ جمع آیند بمیعادی(٦) معلوم و چون جمع شدند لشکررا عرض داد و ترتیبها کرد و گودرزرا 24a با سه تن از مقدّمان و اصفهبدان(۷) لشکر(۸) خواند و ایشانرا گفت من لشکرهارا از چهار جانب خواهم فرستاد تا از راه خشك و راه آب ترکستانرا فرو گیرد و سر همه اصفهبدان(۹) گودرزرا گردانید و درفش کابیانرا بدو سپرد و پیش از آن هرگز بهیچ اصفهبد نسپرده بودند و یك اصفهبدرا با لشکری گران از صوب صین فرستاد و دیگری‌را از صوب خزران و سه‌دیگررا(۱۰) با سی هزار مرد از راهی کی بآخر حدود جیحون P 23b بود و گودرزرا با بقیّهٔ فرزندان او با لشکرهاء بی اندازه بر راه خراسان بفرستاد و خویشتن با خاصگیان و لشکرها بر اثر گودرز می رفت و چون گودرز بلشکر افراسیاب رسید جنگهای عظیم رفت چنانك قصّهٔ آن

(۱) B om. (۲) B از. (۳) BP نیامدند. (٤) B om.
(٥) P بخواهم. (٦) B و بمیعادی. (۷) P اسپهبدان. (۸) BP لشکررا.
(۹) P اسپهبدان, and so throughout. (۱۰) P سه نفر دیگررا.

معروفست و آغاز به پیران[1] کرد کی سالار و مقدّم ترك بود و گودرز اورا بمبارزت بکشت و برادر اورا خمان نام بیژن بن گیو بن گودرز بمبارزت بکشت و مانند ایشان بسیار کشته شدند و پروین‌را کی کشندهٔ سیاوش بود بگرفتند و عدد کشتگان بیش از حدّ بود و کیخسرو فرا رسید و گودرز فرمود تا هر کس کشتگان‌را زیر علم خویش کشد و اسیرانرا زیر علم بدارند تا کیخسرو همگان‌را ببیند و همچنین کردند و چون کیخسرو در رسید معرکه‌گاه دید با چندان کشتگان و اسیران و غنیمتهاء بی اندازه شادمانه شد و بزیر علم گودرز پیران‌را[2] کشته یافت شکرگذاری کرد و اورا بنکوهید و زیر علم گیو پروین‌را دید کشندهٔ سیاوش خدای‌را عزّ ذکره سجدهٔ شکر برد کی اورا زنده یافت و فرمود تا اندامهای او بند
24b بند می بریدند تا هلاك شد، پس در خیمهٔ بارگاه بنشست و عمّش‌را بر دست راست بنشاند و گودرزرا نواختها کرد و اورا وزارت داد و در آن عهد وزیررا بزرگ‌فرمای گفتندی و هیچ منزلت از آن بزرگتر نبودی و هر کس‌را از آن مقدّمان و سراهنگان[3] نیکوییها کرد و گفت، و بعد از آن خبر یافت کی لشکرها کی بسه راه رفته بودند تنگ در رسیدند و افراسیاب از جای خویش بیامد و پسری داشت شیده نام بر مقدّمه
P 24a فرستاد با لشکری بی‌کرانه و کیخسرو و لشکر او با ساز و عدّت تمام روی بدیشان نهادند و چون هر دو لشکر بهم رسیدند کیخسرو بترسید از بسیاری لشکر دشمن و چهار روز میان ایشان جنگ قایم بود و بعاقبت ظفر کیخسرو یافت و شیده بهزیمت شد و کیخسرو در دنبال شیده می تاخت تا اورا در یافت و عمودی بر سر او زد و بر جای بکشت و لشکر اورا بیشترین بکشتند یا اسیر بردند و مالهارا تاراج کردند، و چون افراسیاب ازین حال خبر یافت بقتل فرزند سوگوار شد و بتن خویش آمد و لشکرهاء

(۱) B بیران. P سیران. (۲) B بیران‌را. P سیرانرا. (۳) P سرهنگان.

بی حدّ و اندازه‌را کشید و میان ایشان جنگی در پیوست کی هرگز مانند آن کس نشان نداشت و بعاقبت ظفر کیخسرورا بود و افراسیاب هزیمت شد و بعد از آن باذربیجان گرفتار آمد و کیخسرو اورا بکشت و خون پدر باز خواست،

و بعد از افراسیاب برادرش کی شواسب باز جای او نشست و مدّتی پادشاهی راند ولیکن از حدّ خویش پای بیرون ننهاد و چون او کناره شد پسرش خرزاسف بن کی شواسف بپادشاهی ترکستان بنشست و هر پادشاهی کی ترکستان‌را بود بعد از آن از نژاد خرزاسف بودست،

و پارسیان چنین گفته اند کی کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر 25a
افراسیاب از قوّت پیغمبری بود و اگر نه[١] افراسیاب‌را با چندان لشکر و عدّت و مکر و حیلت کی قهر توانستی کرد و چون افراسیاب‌را بکشت و دل‌را از وی شفا داد بزرگان لشکررا جمع کرد و گفت من از کار جهان سیر آمدم و بیزدان‌پرستی مشغول خواهم شدن، همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند فایده نداشت P 24b
چون نومید شدند گفتند پس اگر چنین است یکی‌را نصب کن کی بر سر ما باشد لهراسب ایستاده بود اشارت بدو کرد و گفت او خویش و خاصّه و وصیّ منست باید کی گوش بفرمان او دارید و بعد از آن هیچ کس کیخسرورا باز ندید نه زنده و نه مرده و مدّت ملك او[٢] شست سال بود والله اعلم[٣]،

لهراسب بن فنوخی[٤]،

چون لهراسب بنشست همگان[٥] بموجب وصیّت کیخسرو متابعت او نمودند و طاعت داشتند، و او سیرتی سپرد سخت پسندیده و قاعده‌هاء نیکو نهاد،

(١) B om. (٢) B om. (٣) P العالم. (٤) B فنوحی. P فنوحی. (٥) B و همگان.

و از آثار او آنست کی اوّل کسی کی سرای‌پرده ساخت او بود و دیوان لشکر نهاد کی ما آنرا دیوان عرض خوانیم و تخت زرّین مرصّع بجواهر ساخت و شهر بلخ‌را دیوار کشید و عمارتها کرد و مقام او بیشتر آنجا بود و همه جهان‌را عمارت کرد و اساوره‌را دستینهاء زر در دست راست کرد بر سبیل اکرام و همّتی بلند داشت و ملوك جهان‌را چنان مسخّر گردانید کی از روم و صین و هند خراج بدو می فرستادند، و بخت النّصر بن گیو بن گودرز اصفهبد او بود از عراق تا روم و اصل نام بخت النّصر بخت نرسی[1] است و مردی بودست با رای و داهی و مردانه و او بود کی قصد بیت المقدس کرد و جهودان‌را مستأصل گردانید بسبب 25b آنك پیغمبری‌را بکشتند و این قصّه در اوّل این کتاب یاد کرده است و بتکرار حاجت نیاید، و غنیمتهاء بی اندازه آورد بنزدیك لهراسب، و چون مدّت صد و بیست سال از ملك لهراسب گذشته بود و ضعف پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیوة خویش بپسرش وشتاسف سپرد و خود منزوی گشت والله اعلم،

P 25a وشتاسف بن لهراسب،

و چون وشتاسف پادشاه گشت هم سیرت پدر سپرد در عدل و نیکوئی با جمله مردم، و از آثار وی آنست کی شهر بیضا از پارس او کرد و ترتیب و قاعدهٔ دیوانها او نهاد بر شکلی کی پیش از آن نبوده بود[2]، اوّلاً آیین آورد کی مرجع همه کارها با وزیر باشد از دخل و خرج و حلّ و عقد و وزیررا بزرگ‌فرمای خواندندی و وزیررا نایبی معتمد بودی کی بهر سخنی و مهمّی اورا نزدیك ملك فرستادی و این نایب‌را

---

(۱) Ṭabarí I. 645, 14 reads بختترشه or بختترسه.   (۲) P om.

ایرانمارغر[1] خواندندی و بعد از او موبدان دیوان انشا و زمام بوی[2]، و پیش از وی نامها کی نوشتندی از دیگر پادشاهان پیشینه مختصر بودی او فرمود تا نامهاء دراز نویسند و بشرح و بسط، و صاحب دیوان انشارا دبیرقد[3] خواندی و این دبیرقد عاقلترین و ذکی‌ترین و بیداردل‌تر از همگان بودی از آنچ دبیر زبان پادشاه است و مصالح ملك بقلم او مضبوط شود، و دو دیوان دیگر نهاده اند یکی دیوان خراج و دیگر دیوان نفقات هرچه دخل بودی بدیوان خراج اثبات و ضبط کردندی و هرچه خرج بودی و مواجب لشکرها و حواشی و دیگر اخراجات بدیوان نفقات رجوع بودی و دبیری معروف مرتّب بودی در[4] درگاه کی مرتبتهاء مردم نگاهداشتی از فرزندان تا اصفهبدان تا سراهنگان تا حاجبان تا خواجگان تا طبقات حشم و حواشی و افناء[5] مردم مرتبهٔ هر یك 26a از ایشان در نشستن و ایستادن نگاه داشتی و جای هر کس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ خویش نگذشتی و چون در مرتبهٔ خلافی یا شبهتی بودی رجوع بدآن دبیر کردندی تا از جریدهٔ خویش بنمودی، و مانند این آیین وشتاسف نهاد، P 25b و زردشت حکیم در عهد وشتاسف آمد[6] و کیش گبرگی آورد و پیش از آن کیش صابیان داشتند و چون زردشت بیامد[6] وشتاسف اورا بابتدا قبول نکرد و بعد از آن اورا قبول کرد و کتاب زند آورده بود همه حکمت بر دوازده[7] هزار[8] پوست گاو دباغت کرده نبشته بود بزر و وشتاسف آنرا قبول کرد، و باصطخر پارس کوهی است کوه نفشت[9]

(١) P ایرانمازغر. This word may be a corruption of ایران اندرزغر. Cf. *Sasaniden*, p. 462, note 3. (٢) The text of this passage appears to be corrupt. (٣) The correct form is دبیرفد = dapírpat. Cf. *Sasaniden*, p. 444. (٤) BP om. (٥) P اقتاب. (٦)—(٦) P om. (٧) B برد اوزده. P آورده. (٨) B بر. P om. Cf. Ṭabarí I. 676, 3. (٩) P نقشت.

گویند کی همه صورتها و کنده‌گریها از سنگ خارا کرده اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زند و پازند آنجا نهاده بود، و گبران میگویند بعد از آن کتاب زندرا باز نیافتند گفتند بر آسمان بردند، و اوّل آتشکده کی ساخت ببلخ و دوم آتشکده بآذربیجان بجیس(۱) و سوم آتشکدهٔ اصطخر پارس، پس هم در آن تاریخ فرمود تا همه جایها آتشگاهها(۲) ساختند و دین گبرگی کی زردشت آورد قبول کردند، و در روزگار او در یمن تبّع پیدا شد و ملك یمن و کنعان بدست گرفتند و این تبّع آنست کی در قرآن ذکر او هست و چند تبّع بوده اند بعضی پیش از عهد سلیمن النبیّ علیه السلم و بعضی بعد از عهد او و نسب ایشان یاد کرده آید تا معلوم شود و این تبّع ایشانرا چون لقبی(۳) است نه نام و نسب ایشان اینست، تبّع تبان ابو کرب بن ملکیکرب تبّع بن زید بن عمرو بن ذی الاذعار تبّع بن ابرهه ذی(۴) المنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبا، و از جملهٔ این جماعت هیچکس مستولی تر 26b
ازین تبّع نبوده است و گفته اند کی ازین جانب تا آذربیجان و در موصل تاختن آورد و هر لشکررا کی پیش او رفت بشکست و قتل بسیار کرد و غنیمتهاء بی‌اندازه بر داشت و همه ملوك جهان از وی P 26a
بشکوهیدند و گویند ملك هند از بهر او تحفها فرستاده بود و در جمله آن حریر صینی و مشك بود اورا آن خوش آمد و پیش از آن ندیده بود و از رسول پرسید کی این از کجا آورند گفت از صین پس وصف ولایت و خوشی و نعمت آنجا باز گفت این تبّع گفت کی والله آن ولایت‌را غزا کنم و لشکرهاء عظیم از عرب و یمن و حمیر جمع آورد و بولایت

(۱) B بجبس. P om. Jís, or Shíz, was actually in the Jibál province near the borders of Ádharbayján. Concerning the fire-temple there, see G. le Strange, *Eastern Caliphate*, p. 224. (۲) P اتشکدها. (۳) P لغتی. (۴) BP بن ذی.

صین تاختن برد و لشکر صین‌را بشکست[1] و غنیمتی عظیم از آن ولایت برداشت و باز گشت و مدّت رفتن و مقام کردن او بصین و آنجا باز گشتن هفت سال بود و چون باز گشت دوازده هزار مرد از عرب و حمیر بولایت نبّت رها کرد و اکنون مردم آن ولایت از نژاد عرب اند و شکل و عادت و رسوم عرب دارند، و میان وشتاسف و ارجاسف ملك ترك مهادنهٔ رفته بود و چون زردشت بیامد وشتاسف‌را فرمود کی آن صلح نقض کن و اورا بکیش مجوسی خوان اگر اجابت کند و الاّ با او جنگ کن همچنین کرد و نامهٔ درشت نبشت بخرزاسف[2] و او جوابی درشت باز فرستاد و از هر دو جانب جنگ آغازیدند و اسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود و بیدرفش جادورا از بزرگان ترك بمبارزت بکشت و خرزاسف 27a
هزیمت شد و وشتاسف پیروز[3] باز[4] ببلخ آمد پس بدگویان در حقّ اسفندیار بدگویی کردند و نمودند کی او طلب پادشاهی میکند تا او ازین سبب بر پسر متغیّر شد و یکچندی اورا بجوانب میفرستاد بجنگهاء[5] سخت و مظفّر باز می آمد و اندیشهٔ پدر زیادت میشد و بعاقبت اورا بقلعهٔ P 26b
اصطخر محبوس کرد و خویشتن بپارس بر کوه نفشت[6] رفت کی یاد کرده آمد و بخواندن کتاب زند و تأمّل آن و عبادت کردن مشغول گشت و لهراسب پدرش‌را ببلخ رها کرد و خزاین و اموال بزنان سپرد و لهراسب پیر و خرف شده بود و تدبیر هیچ کاری نمیدانست کردن و چون این خبر بارجاسف رسید شاد شد و فرصت نگاهداشت و قصد بلخ کرد و جُوهُرمُزرا بمقدّمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسبرا بکشت و آتشکدهارا خراب کرد وآتش‌پرستانرا بکشت و دو دختر از آن وشتاسف ببرد و وشتاسف‌را طلب

(١) B بکشت. (٢) ارجاسف and خرزاسف are different forms of the same name. Cf. Justi, *Iranisches Namenbuch*, under Arejaḍaspa.
(٣) B بیرون. P بیرون. (٤) P om. (٥) P و بجنگهای.
(٦) P نقشت.

کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است نتوانست(۱)اورا بدست آوردن(۱) و باز گشت و وشتاسف پشیمان شد بر گرفتن و باز داشتن اسفندیار و اورا بیرون آورد و بنواخت و تاج بر سر او نهاد و فرمود تا بجنگ خرزاسف رود و انتقام کشد، و چون خرزاسف شنید کی لشکر ایران آمدند ایشانرا بُنی نمی نهاد و لشکر ترك با جوهرمز و اندریمان(۲) بزرگ بیرون آمدند بجنگ، اسفندیار مصافّ ایشان بشکست و درفش
27b کابیان باز ستد و پدر اورا نوید داده بود کی چون آن فتح بکند پادشاهی بدو دهد، چون باز آمد دیگر باره اورا فرمود تا برود بعوض لهراسب خرزاسف‌را بکشد و جوهرمز و اندریمانرا(۳) بعوض دیگران باز کشد، اسفندیار رفت و رویین‌دز بستد و هرچه بدو فرموده بود بکرد و غنیمتهاء بسیار آورد چنانك قصّهٔ آن معروفست و بتکرار حاجت نیاید و چون
P 27a باز آمد دیگر باره اورا بپیکار رستم دستان فرستاد چنانك معلومست و آنجا کشته شد، پس وشتاسف با آنك دیگر پسر از صلب خویش داشت بسبب دلتنگی از بهر اسفندیار پادشاهی ببهمن بن اسفندیار داد،

بهمن بن اسفندیار،

و بهمن بن اسفندیار سخت کریم و نیکوسیرت بود و اورا اردشیر بهمن درازدست گفتندی از آنج بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید و شهر رستم بکند و خراب کرد بکینهٔ آنچ با پدرش کرده بودند(٤) و پدرش و برادرش‌را بکشت و تاختن برومیه کرد با لشکرهاء بی اندازه و خراج بر ایشان نهاد، و بخت النّصر اصفهبد عراق و شام بود از قِبَل او همچنانك از قِبَل پدرش و جدّش، و رسولی از آن بهمن ببیت المقدس

(۱)—(۱) Illegible in B. (۲) B اریدرمان. (۳) B اریدرمانرا. P اریدرمانرا. (٤) P بود.

شده بود و زعیمی کی جهودانرا بود آن رسول‌را بکشت پس بهمن بخت النّصررا بفرستاد تا انتقام کشید و آن زعیم‌را و خلقی‌را بکشت، و یکی بود سینا نام اورا بر ایشان گماشت و لقب او صیدقیا داد و چون بخت النّصر ببابل آمد آن صیدقیا آنجا[1] بیت المقدس خلاف او کرد و عصیان نمود پس بخت النّصر باز گشت و صیدقیارا بگرفت و بیت المقدس بغارتید و پسری‌را کی از آن صیدقیا بود بنوا داشت و[2] کور 28a کرد و پس بکشت و جهودان‌را از بیت المقدس آواره گردانید و هیکل بکند و بعد از آن چهل سال بزیست، و چون بخت النّصر گذشته شد پسری داشت نمرود نام بکچندی بجای پدر بنشست و بعد ازو پسری داشت بلت النّصر نام همچنین منصب پدر داشت امّا کار ندانستند کردن[3] و بهمن اورا عزل فرمود و بجای او کیرش‌را[4] بگماشت و تمکین داد و فرمود تا بنی اسراییل‌را نیکو دارد و ایشانرا باز جای خویش فرستد P 27b و هرکرا بنی اسراییل اختیار کنند بر ایشان گارد ایشان دانیال‌را علیه السلم اختیار کردند[5] و این کیرش‌را نسب اینست[5]، کیرش بن احشوارش[6] بن کیرش بن جاماسب بن لهراسب، و مادر این کیرش دختر یکی بود از انبیاء بنی اسراییل نام این مادر او اشین گفتندی و برادر مادرش اورا توریة آموخته بود و سخت دانا و عاقل بود و بیت المقدس‌را آبادان کرد بفرمان بهمن و هرچه از مال و چهارپایان و اسباب بنی اسراییل در خزانه و در دست کسان بخت النّصر و در خزانهٔ بهمن مانده بود با ایشان داد، و بعضی از اهل تواریخ گفته اند کی در کتابی از آن پیغمبر بنی اسراییل یافته اند کی ایزد عزّ وجلّ وحی فرستاد ببهمن کی من ترا بر گزیدم و مسیحی گردانیدم باید کی ختنه کنی خویشتن‌را

(۱) P در. (۲) B om. (۳) P om. (٤) BP کیسرش‌را, but both MSS. have کیرش a few lines afterwards. (٥)—(٥) P om.
(٦) Ṭabarí i. 653 has اخوشوارش or اخشویرش.

و شرع کار بندی و بنی اسرابیل‌را نیکو داری و باز بیت المقدس فرستی و بیت المقدس‌را آبادان گردانی و او همچنین کرد و این توفیق یافت و نام آن کتاب کورش[1] است، و مادر بهمن از فرزندان طالوت
28b پیغمبر علیه السلم بودست و دختری از نژاد راخبعم بن سلیمن علیه السلم زن او بود راحب[2] نام و برادرش زربابل‌را[3] مدّتی ملك کنعان و بنی اسرابیل داده بود تا آنگاه کی گذشته شد، و شهر فسا[4] از پارس [5]و شهری کی آنرا بشکان گویند[5] و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد، و مدّت ملك او صد و دوازده سال بود و چون گذشته شد از وی پنج فرزند ماند دو[6] پسر یکی ساسان دیگر دارا و سه دختر یکی خمانی[7] دیگر فرنگ سه‌دیگر بهمن‌دخت، امّا ساسان با آنك عاقل و
P 28a عالم و مردانه بود رغبت بپادشاهی نکرد و طریق زهد سپرد و در کوه رفت، و دارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی بر خمانی[7] کی دختر بزرگتر بود قرار گرفت، و قومی گفته اند دارا پسر خمانی[7] بود از پدرش بهمن و چون اورا وفات آمد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد و روایت اوّل درست‌تر است،

خمانی بنت بهمن،

و این خمانی زنی عاقل با رأی و حزم بوده است و مقام ببلخ داشت، و روایت درست آنست کی بکر بود و تا بمردن شوهر نکرد و بکر مرد و در مدّت ملك طریق عدل سپرد، بعضی از خراج و رسوم از مردم

(١) P کورس. (٢) BP راحت. See Ṭabarí I. 687, 16 foll. (٣) B دربامك‌را. P درباتك‌را. (٤) BP نسا. (٥)—(٥) B و شهرکی است بشکان کویند, with بوسکان in marg. P که آنرا بشکان کویند. (٦) B و دو. (٧) P همای.

بیوگند[1] و لشکری گران‌را بروم فرستاد و رومیان‌را قهر کرد و دیگر ملوك اطراف منقاد او شدند و سی سال پادشاهی کرد،

داراء بزرگ بن بهمن،

چون پادشاهی بدو رسید ترتیبهاء نیکو کرد و عدل گسترد و همه ملوك منقاد او بودند، و دیوان برید بابتدا او نهاد و بهمه ممالك اصحاب اخباررا 29a
گماشت و هرکجا صاحب خبر گماشته[2] بود و جز مردم داناء عاقل‌را نگماشتی کی بمحلّ اعتماد بودندی و با فضل و معرفت، و وزیری داشت عاقل با رأی و تدبیر رشتن[3] نام و شهر داربگرد[4] از پارس دارا بکرد[5] و خندقی گرد بر گرد آن ساختست کی آب آن میزاید و قعر آن پدید نیست، و مدّت ملك او دوازده سال بود،

دارا بن دارا بن بهمن،

و چون دارای بزرگ گذشته شد ملك برین پسرش قرار گرفت، و این دارا بن دارا با وزیر پدرش رشتن کینور بود بسبب آنك P 28b
کودکی همزاد او بود بیری[6] نام و سخت دوست داشت اورا و این بیری با وزیر پدرش بد بودی و قصد او می کرد پس وزیر بیری‌را زهر داد و بکشت و دارا بن دارا از آن حال خبر یافت و آن کینه در دل گرفت و وزیر پدرش از وی نفور شد و مستشعر و در باطن با اسکندر رومی یکی شد و اورا بعث کرد بر قصد دارا بن دارا و سبب وهن کار دارا تخلیط آن وزیر بود و دارا بن دارا وزارت

(١) P بر داشت. (٢) B داشته. (٣) Cf. Ṭabarí I. 692, 16.
(٤) So both MSS. instead of the usual دارابگرد. (٥) Here B adds و شکل است. (٦) Cf. Ṭabarí I. 693, I.

خویش ببرادر نیری داد و مردی بی‌معرفت و ظالم بود و دارا بن دارا بدخو بودی و این وزیر او در حقّ سپاهی و رعیّت بدرأیی کردی تا چند کس از معروفان لشکر خویش بکشت و از اعیان مصادره ستد و همگان از وی ملول شدند، چون اسکندر رومی بیامد بیشترین امان خواستند و بدو پیوستند و با این همه یك سال میان ایشان جنگ قایم بود اورا احصار میداد تا بعد از آن دو مرد همدانی متّفق شدند و در میان جنگ حربهٔ میان هر دو شانهٔ دارا فرو بردند و در لشکر اسکندر گریختند و در حال اسکندر بیامد و سر دارا بر زانوی خویش 29b نهاد و سوگند خورد کی من این نفرمودم و قتل تو نمیخواستم چه مقصود من آن بود تا ترا زنده بدست آرم و پس منّت بر تو نهم و بجای خویش باز فرستم اکنون حاجت خواه، دارا گفت سه حاجت دارم یکی آنك این هر دو کشندهٔ مرا باز کشی دوم آنك دخترم روشنك بزنی کنی و نیکو داری سوم آنك بر خاندان و تخمهٔ ما جز آزادگان فرس‌را ولی نگردانی، اسکندر در حال بفرمود تا آن هر دو مردرا P 29a برابر دارا بر دار کردند و بیاویختند و دارا هنوز زنده بود و دخترش بخواست و چون دارا گذشته شد اورا برسم پادشاهان فرس دفن کرد و تعزیت داشت و پس پادشاهی ایران بر وی قرار گرفت[۱]

اسکندر ذو[۲] القرنین،

اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملك است و ذو[۲] القرنین‌را معنی اینست کی خداوند دو قرن و این هر دو قرن یکی مشرق است و دیگر مغرب، و نام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است، و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف

(۱) B adds و ذا القرنین. (۲) B ذا.

و با حکمت و رأی صایب و مردانگی و خدایرا عزّ ذکره طاعت نیکو
داشتی و میان جهانیان طریق عدل سپردی و همه جهان بگرفت و آثار
او بیش از آنست کی درین مختصر توان نبشت و چون ازین کتاب غرض
ذکر ملوك فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصّهٔ اسکندر آنقدر
یاد کرده کی تعلّق بامور فرس دارد، و موجب آمدن اسکندر بفرس سه
چیز بود یکی آنك دارا بن دارا پیغامهاء درشت بدو فرستاده بود و 30a
گفته کی باید خراج فرستی همچنانك دیگر ملوك روم تا این غایت داده
اند و اگر نه بیایم و رومرا بستانم و اسکندررا این پیغام سخت آمد،
دوم آنك وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستشعر بود و اسکندررا دلیر
گردانید و بر عیب و عوار دارا بن دارا اطّلاع داد، سوم آنك این
دارا زعِر بود و ظالم و وزیر او بدسیرت و بدرأی و همه لشکر و رعیّت
از وی نفور و ناخشنود، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و چون
از کار دارا فارغ شد شهرهاء حصین و قلعهاء بیشترین بمکر و دستان ستد
و از جملهٔ حیلتها کی کردی در گشادن شهرها آن بودی کی مردمان P 29b
مجهول‌را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و مبلغهاء زر نقد بدیشان دادی
تا در آن شهر غلّه و دیگر اسباب خریدندی و بزیان آوردندی بآب و
آتش و در چاهها ریختن چنانك کس ندانستی تا بیچاره ماندندی[1] و شهر
زود بستدی[2] و مانند این بسیار بود، و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان
و پادشاهزادگانرا بگرفت و نامهٔ سوی معلّم و استاد ارسطاطالیس نبشت
کی این فتح کی مرا برآمد از اتّفاق نیك بود و تأیید آسمانی و از نفرت لشکر
دارا و اکنون این پادشاهزادگانرا کی گرفته ام مردانی اند سخت مردانه
و ارجمند و دانا و ازیشان میترسم کی وقتی خروج کنند و در کار من
وهی افگنند و میخواهم کی همگان‌را بکشم تا تخم ایشان بریده شود، 30b

---

(۱) B با سجامندکی. P تا بیامدند.   (۲) P بستدند.

ارسطاطالیس جواب نبشت کی نامهٔ تو خواندم در معنیٔ مردان فرس کی نبشته بودی و هلاك کردن ایشان بسبب استشعاری کی ترا می باشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریدها در شرع و در حکمت محظورست و اگر تو ایشانرا هلاك کنی آن تربة و هوای بابل و فرس امثال ایشانرا تولید کند و میان روم و فرس خون و کینه در افتد و صورت نبندد کی تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل آورد امّا باید کی هر کسی‌را بطرفی بکاری و هیچ یکی‌را بر دیگری فضیلة ننهی تا بیکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند، اسکندر همچنین کرد امّا بدین ترتیب کی کرد نایبان رومی‌را بر همگان مستولی داشت و خود برفت و بلاد هند بگرفت و بدیار صین رفت و بصلح باز گشت P 30a و قصّهاء آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و قومی گفته اند کی شهرستان هراة و اصفهان و مرو هم اسکندر بنا کرد، و مدّت عمر او سی و شش سال بود ازین[1] جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت، و قومی گفته اند کی[2] بشهرزور گذشته شد و قومی گفته اند[3] ببابل و از وی پسری ماند و ملك بر وی عرض کردند و قبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد، و قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون ملوك طوایف‌را 31a ترتیب کرد بابل[4] و پارس و قهستان خاص‌را باز گرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام، و چون اسکندر فرمان یافت اشك بن دارا بیرون آمد و با ملوك الطوایف هم‌اتّفاق و هم‌عهد شد و ابن انطیخن‌را وبقیّهٔ رومیان‌را از بلاد فرس بر داشت چنانك بعد از اسکندر بسه چهار سال نمانده بود،

---

(١) B از. (٢)—(٣) P om. (٤) BP و بابل.

اشک بن دارا بن دارا،

در نسب این اشك میان نسّابت خلاف است چنانك در باب انساب یاد کرده آمده است و بعد از ذو[١] القرنین بیرون آمد و پیغام فرستاد بر جملهٔ ملوك الطوایف کی ما همه از یك خانه ایم و مارا با شما هیچ خلافی نیست و هرکی ولایتی دارد اوراست امّا معلوم شما باشد کی این رومیان با خاندان ما چه کردند اکنون من بدآن قناعت کردم کی این قدر ولایت کی خاندان موروث منست از دست انطیخن و رومیان بیرون آرم با شما عهد بندم کی قصد شما و ولایت شما[٢] نکنم و از شما پیگار و خراج نخواهم و بدآن قانع باشم کی حرمت من نگاهدارید و یاری دهید تا این خصمانرا برداریم، و همگانرا این سخن موافق آمد و برین قاعده عهد P 30b
بستند و اورا مدد دادند و انطیخن لشکر بسیار داشت و از هر دو جانب حرکت کردند و باعمال موصل بهم رسیدند و ایزد تعالی اشك‌را ظفر داد و رومیانرا بشکست و خلایق بی‌اندازه‌را بکشت و انطیخن کشته شد و آن ولایت اشك‌را صافی ماند و با دیگر ملوك طوایف بساخت و قصد هیچکس نکرد و همگان اورا معظّم داشتندی و مقدّم دانستندی و نامه و سخن اورا 31b
حرمت نهادندی بحکم[٣] آنك از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت، و این قاعدهٔ اشغانیان و اردوانیان و میان ملوك طوایف تا آخر عهد ایشان مستمرّ بود و اگرچه طاعت کلّی نمی داشتند از مطابقت و موافقت ایشان عدول ننمودندی تا آنگاه کی اردشیر بابك بیرون آمد و همه‌را قهر کرد، و این اشغانیان و اردوانیانرا آثاری نبودست کی از آن باز توان گفت، و آخر ایشان اردوان بود کی اردشیر اورا بکشت و دختر اورا بزن کرد،

(١) B ذا. (٢) B om. (٣) B وحکم.

اردشیر بن بابک،

بپارس خروج کرد و انتما بساسان بن بهمن کرد کی گفته آمده است کی
بعد از بهمن زاهد گشت، و این اردشیر سخت عاقل و شجاع و مردانه
بود، وزیری داشت نام او تسار[1] و پیش از آن از جملهٔ حکیمان
بوده[2] بود و این وزیر با رأی صایب و مکر و حیلهٔ بسیار بود و اردشیر
همه کارها برأی و تدبیر او کردی، و چون بپارس خروج کرد اصطخر
بدست گرفت و لشکرهارا نواخت کرد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
و جهانیان از ظلم ملوك الطوایف بستوه آمده بودند و همگان هوای او
خواستند، و نخست پارس‌را صافی کرد و همه صاحب طرفان‌را بر داشت P 31a
ولشکرهاء بی‌اندازه جمع کرد و از آنجا بیامد و همه ملوك طوایف‌را قهر
کرد و بکشت چنانك هشتاد پادشاه گردن‌کش هلاك کرده بود و جهان سر
بسر مستخلص[3] گردانید و قاعدهایی نهاد در عدل و سیاست و حفظ 32a
نظام ملك کی پیش از آن کس ننهاده بود و شرح آن چندانست کی
کتابی بسر خویش است[4] و پادشاهان از خواندن آن استفادت کنند و
تبرّك افزایند، و اورا عهود و وصایا است کی نسختهاء آن موجود است،
و از آثار او آنست کی بپارس یك کوره ساختست آنرا اردشیرخوره
گویند و فیروزآباد از جملهٔ آنست و چند پاره شهر و نواحی و در اعمال
عراق و بابل چند جایگاه ساختست و همه‌را بنام خویش باز خوانده
است و به[5] اردشیر کی دار الملك کرمانست او بنا کرد و اهواز و
خوزستان و شهری است حزه[6] نام از موصل و شهری بحرین کی آنرا

(1) Apparently a corruption of برسام. Ṭabarí I. 816, 12 has ابرسام.
(2) P om. (3) P متخلّص. (4) Instead of بسر خویش است P has مفصّل آید. (5) B بر. P om. (6) BP حره. Cf. Ṭabarí I. 820, 12.

خطّ خوانند و نیزهٔ خطّی از آنجا خیزد و این جمله او بنا کردست، و ندیمان او جمله حکما و اهل فضل بودندی و در هفتهٔ دو روز بمجلس انس نشستی یك روز ببارگاه بزرگ با بزرگان دولت شراب خوردی وهرکس‌را نواختی در خور او بفرمودی[۱] و یك روز در[۲] خلوت با حکیمان[۳] و فاضلان کی ندیم او بودندی شراب خوردی و از ایشان فایده گرفتی و سراسر مجلسهاء او سخن جدّ رفتی و هرگز بهزل مشغول نگشتی و باقی روزهاء هفته بتدبیر ملك و گشادن جهان و قمع دشمنان مشغول بودی، و[٤] همّت او در دشمن شکنی و[٤] لذّتها بر خویشتن حرام داشتی تا از آنگاه کی آن مهمّ کفایت شدی، و مآثر بسیار داشت و آبهاء[٥] خوزستان او P 31b قسمت کرد و رود مشرقان او حفر کرد و در جهان عمارتهاء بسیار فرمود، و مدّت ملك او از ابتدا کی بپارس خروج کرد تا آخر عهد سی و دو سال[٦] بود و ازین جملت پادشاهی باستقامت بعد از بر داشتن ملوك طوایف مدّت چهارده سال کرد،

شاپور بن اردشیر، 32b

و چون فرزند او شاپور بجای پدر نشست در عدل و احسان و آبادانی جهان طریق پدر سپرد و همچون پدر دانا و حکیم بوه و علم‌دوست و شجاع و سخی، و از سرگذشت او یکی آنست کی امیری بودست از امرای عرب ضیزن نام از قبیلهٔ بنی قضاعه و خلقی بسیار بر وی جمع شده بود و در کوهها کی بحدود تکریت است قلعهٔ داشت محکم و در وقتی کی شاپور بخراسان بود بی‌ادبیها و دست‌درازیها کرد پس چون

(١) B بفرمودندی. P has و هر کس‌را بجای خود نواختی.
(٢) B با. (٣) B بحکیمان. (٤)—(٤) Instead of these words P has و در دفع دشمن. (٥) BP بها. Cf. Ḥamza ٤٨, ٥ : وقسم ایضا میاه وادی خوزستان. (٦) BP ماه.

شاپور باز آمد قصد او کرد و مدّتی حصار او میداد و قلعهٔ او نمی
شایست ستدن و این ضیزن دختری داشت نضیره نام شاپوررا بدید و بر
وی عاشق شد و در سرّ پیغام داد بشاپور کی اگر عهد کنی مرا بخواهی
عیب و عوار این دز ترا بنمایم تا بستانی، شاپور برین جملت عهد بست
و دختر راه گشادن آن بدو نمود و قلعه بستد و ضیزن‌را و هرکی در
آن قلعه بودند بکشت و این دختررا بیاورد و زن کرد و سخت پاکیزه
و با جمال بود و گویند یکشب با شاپور بهم در جامهٔ خواب خفته بود
می‌نالید شاپور پرسید کی از چه می نالی این دختر گفت در زیر پهلوی
P 32a من چیزی است کی مرا رنج میرساند چون بدیدند ورق موری بر پهلوی
او سخت شده بود و آنرا مجروح کرده و خون روان شده شاپور از آن
در تعجّب ماند و اورا گفت پدرت ترا چه غذا میداد کی چنین نازك
بر آمدهٔ دختر گفت مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفّی بغذا دادی
33a و شراب مروّق بجای آب شاپور گفت پس چون تو بپدر نشایستی[1]
کی ترا برین سان پرورید بدیگری چگونه شایبی[2] بفرمود تا گیسوهای اورا
در دنبال اسب توسن بستند تا می‌دوید و اورا پاره پاره گردانید،

و در روزگار او مانی زندیق پدید آمد و طریق زندقه پدید آورد، و
اشتقاق زندقه از کتاب زند است کی زردشت آورده بود و بلفظ پهلوی
معنی زندقه آنست کی نقیض زند یعنی بخلاف کتاب زند همچنانك
ملحدان ابادهم الله نقیض قرآن میکنند و تفسیر آن میگردانند و آنرا تأویل
میگویند تا مردم‌را می‌فریبند و کسانی‌را کی بعقل ضعیف باشند و غور
سخن ندانند و از علم مایهٔ ندارند گمراه میکنند، و چون مانی پدید آمد
و اوّل کسی کی زندقه نهاد او بود و فتنه در عالم پیدا گشت و شاپور
کسان بر گماشت تا اورا بگیرند بگریخت و بولایت صین رفت و آنجا

(١) P حق پدر نشناسی. (٢) P حق شناسي.

طریق اباحت پدید آورد و تا عهد بهرام بن هرمز بن شاپور آنجا بماند، و تمامی حکایت او در وصف روزگار بهرام کرده آید تا کتاب از ترتیب نیفتد، و امّا آثار شاپور در عمارت جهان بسیار است و این شهرها او کرده است،

بی‌شاپور[۱] از اعمال پارس، این بیشاپور[۲] در اوّل طهمورث کرده بود پیش از جمشید و آنرا دین‌دلا گفتندی پس اسکندر رومی آنرا خراب P 32b
کرد و این شاپور بن اردشیر آنرا بحالت عمارت باز آورد و بی‌شاپور[۱] نام نهاد اکنون بشاپور[۳] میخوانند، بلاد شاپور در همسایگی جُنْبُذ[۴]، نواحی است از اعمال پارس کی بسرحدّ خوزستان پیوسته است، [۵]شاپور خواست خوزستان، این شاپورخواست پهلوء الأُشْتُرست[۵]، جندیشاپور خوزستان، 33b
اصل نام این[۶] اندیوشاپور است و اندیو پهلوی نام انطاکیه است یعنی این شهرك انطاکیهٔ شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده اند و جندیشاپور نویسند، شاذشاپور از میسان، و بروایتی گفته اند شادروان شوشتر او بست امّا درست‌تر آنست کی شاپور ذو الاکتاف بست، و مدّت ملك او سی و یك سال و نیم بود،

هرمز بن شاپور بن اردشیر،

و بعد از وی فرزند او هرمز بپادشاهی نشست و مانند جدّش بود بجمال و ارج و قوّت و عدل و علم و در قمع زندیقان مبالغت نمود امّا مانی‌را بدست نتوانست آورد چه در اجل فسحت[۷] نیافت و بیش از دو سال پادشاهی نکرد، و اندر آن مدّت کی زیست بسیار آثار خوب پیدا

---

(۱) B بی‌شاپور. P نیشابور. (۲) BP نیشابور. (۳) BP نشابور.
(۴) B جند. P چند. (۵)—(۵) P om. (۶) P این نام.
(۷) P فتحت.

آورد و از جملهٔ آثار او[1] رامهرمز خوزستان و دسکره[2] کی در راه بغداد است و دیوار آن بر جایست او بنا کرد،

بهرام بن هرمز بن شاپور،

و چون بهرام باز جای پدر نشست از آنجا کی عصبیّت او بود در کیش حیلتهاء [3]تمام کرد[3] تا مانی زندیق‌را بدست آورد، قومی‌را از اتباع او کی در زندان بودند رها کرد و بنواخت و در سرّ ایشانرا گفت مرا معلومست کی مانی بر حقّ است اکنون شمارا بباید رفت و استمالت او کردن تا نزدیك من آید و من اورا تقویت دهم و کیش اورا آشکارا P 33a گردانم، این قوم رفتند و مانی‌را برین جمله گفتند و او بیامد و بهرام اورا کرامت فرمود و یك چندی سخن او میشنود تا اورا گستاخ کرد و 34a داعیان و اتباع اورا بشناخت پس علمارا جمع گرد آورد در سرّ و ایشانرا گفت من این سگ زندیق‌را بدست آوردم و اتباع اورا بشناختم و میخواهم کی همه‌را بر دارم تا این فتنه و فساد فرو نشیند امّا در عدل و پادشاهی نیست بی الزام حجّة کسی‌را کشتن اکنون شما فردا بامداد با او مناظره کنید و اورا مقهور گردانید تا من اورا سیاست کنم، علما بر این اتّفاق رفتند و بهرام مر مانی‌را خواند و گفت فردا علما حاضر خواهند آمدن باید کی ساخته باشی مناظرهٔ ایشانرا، چون باز گشت در سرّ موکّل بر وی گماشت و روز دیگر علمارا و اورا بهم بنشاند و مناظره کردند و مانی مقهور شد و پرده از روی کار و مخرقهٔ او بر خاست و رسوا شد چه باطل کجا پای حقّ دارد، پس از علما فتوی پرسید کی با او چه باید کرد گفتند اگر اقرار آورد این مذهب کی آوردست باطلست و از آن توبه کند قتل از وی بر خیزد امّا زندان مخلّد اورا واجب آید

(۱) B om. (۲) P دستکره. (۳)—(۳) B om.

چنانك تا بمردن از آنجا بیرون نیاید و اگر توبه نکند اورا بعبرتی باید
کشت کی جهانیانرا بدآن اعتبار باشد، پس بهرام مانیرا گفت ازین
هر دو یکی اختیار کن، قتل اختیار کرد و توبه نکرد(۱)، آنگاه بهرام
بفرمود تا پوست او بیرون کردند و بکاه بیاگندند و اوّل کسی کی پوست
او پُر کاه کردند مانی زندیق بود و ازین جهت هرکی سر ملحدان و مقدّم
زندیقان باشد پوست او پُر کاه کنند، و چون اورا هلاك کرد اتباع
اورا جمع کرد، هر آنك از داعیان و سران ایشان بودند آنانرا کی توبه
میکردند حبس مخلّدی فرمود و آنانرا کی توبه نمی کردند و بر آن ضلالت P 33b
اصرار مینمودند بر دار میکرد و دیگرانرا کی غور زندقه نمیدانستند از
سپاهیان و عوامّ هرکی توبه میکرد بفرمود تا رها میکردند و آنانرا کی توبه
نمیکردند می کشتند(۲) و آن مادّت بریده شد الاّ از ولایت صین کی هنوز 34b
مانده است، خدای عزّ وجلّ همه مخالفان دین و دولترا هلاك کناد
بمنّه، و مدّت ملك او سه سال و سه ماه بود،

بهرام بن بهرام بن هرمز،

و بعد از وی پسرش بهرام بن بهرام بپادشاهی نشست و سیرت نیکو سپرد و سپاهی و رعایارا نیکو داشت و در عهد او هیچ اثری(۳) تازه نشد کی درین مختصر یاد توان کرد و مدّت ملك او هفده سال بود و بجندیسابور نشستی،

بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز،

اورا از بهر آن سگانشاه گفتندی کی بعهد پدرش ولایت سیستان اورا بود و سیستانرا اصل سگستانست و ازین بتازی سجستان نویسند

---

(۱) B کرد. (۲) B has بفرمود تا انانرا کی توبه نمی کردند می کشتند رها می کردند. (۳) Suppl. in marg. B. P om.

(١)کی گاف‌را جیم گردانند(١)، و این بهرام سوم هیچ توفیقی نیافنست تا از وی اثری ماندی و ملك او سیزده سال و نیم بود و مقام بجندیسابور داشت در پادشاهی،

نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز،

او سیرتی نیکو و خوب داشت و در روزگار او مردم در امن و راحت بودند و از وی اثری معروف نماند و مدّت ملك او هفت سال و نیم بود و مقام بجندیسابور داشت (٢)در پادشاهی(٢)،

هرمز بن نرسی بن بهرام (٣)بن بهرام بن هرمز(٣)،

این هرمز بن نرسی پادشاهی درشت و بدخوی بود امّا با این حال عدل دوست داشتی و با رعایا طریق خوب سپردی و چون اورا وفات آمد هیچ فرزند نداشت امّا یك زن از جملهٔ زنان او آبستن بود. پس لشکر و رعیّت باتّفاق تاج بالای سر این زن ببستند و فرمان‌بردار او گشتند تا بار P 34a
بنهاد و شاپوررا بیاورد،

شاپور ذو الاکتاف،

اورا از بهر آن شاپور ذو الاکتاف گفتندی کی چون طفل بود از همه 35a
اطراف مفسدان دست بر آورده بودند و بر خصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند و چون بحدّ بلوغ رسید وزیران او نامها کی از لشکرها آمده بود از سرحدّهاء ممالك او بر وی عرض کردند و نوشته بودند کی مقام ما درین ثغور دراز کشید و متغلّبان دست‌درازی از حدّ ببردند و بطاقت رسیدیم، شاپور وزیرانرا فرمود کی جواب نویسید کی مارا معلوم شد کی

(١)—(١) P om. (٢)—(٢) P om. (٣)—(٣) P om.

مقام شما دراز کشید اکنون هرکی میتواند بودن می[1] باشد و هرکی نتواند بودن و صبر کردن باز گردد و بوطن خویش رود، وزیران این سخن عظیم پسندیدند و گفتند بدین تهاون کی بریشان کرد و بی‌نیازی کی ازیشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند و در آن خدمت جدّ نمایند، پس بزرگان لشکرزا جمع کرد و وزیرانرا گفت مرا تا این غایت از نارفتن بجهاد مفسدان عذر آن بود کی بزاد کوچك بودم و قوّت سلاح بر داشتن و جنگ کردن نداشتم اکنون بجدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند وقت رنج کشیدن و جهان گشادن و قمع مفسدان آمد چه کوشش پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند و آغاز بجهاد عرب خواهم کردن کی بما نزدیکترند و فساد ایشان بیشتر است، همگان بر وی ثنا گفتند و آفرین کردند و گفتند ما بندگان و فرمان‌بردارانیم و هرچه شاهنشاه P 34b فرماید آن کنیم و همانا چنان صوابتر کی بندگانرا بپیگار فرستد و خود در مملکت و مقرّ عزّ خویش میباشد، جواب داد کی مثل پادشاه مثل سر است و مثل لشکر مثل تن و همچنانك تن بی سر بکار نیاید لشکر بی 35b پادشاه کاررا پیش نتواند برد و این مهمّ کی من پیش میگیرم لشکرهارا با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی و بنه و تجمل پادشاهی بر نخواهم داشت تا عرب کی محلّ ایشان محلّ سگان باشد صورت نبندند کی بپیگار ایشان میروم بل بر سبیل نخچیر بر خواهم نشست باید کی فردا بمیدان آیند[2] تا آنرا کی خواهم با خویشتن ببرم، روز دیگر بمیدان باستادند و یك هزار سوار مردان معروف همه اصفهبدان و سراهنگان و سر لشکر جدا کرد و گفت باید کی شما هر یك مردی‌را از خویشان خویش اختیار کنید کی بسلاح‌داری بباید بشرط آنك مردانه باشد و یك مرد کی جنیبت کشد و هم مردانه باشد و دیگران از خیل و حشم اینجا پیش وزیران باشند، و

(١) P om. (٢) P آئید.

برین سان سه هزار مرد مبارز جریده با خود بر نشاند چنانك یك هزار سوار مقدّمان و معروفان لشکر بودند پوشیده و یك هزار سوار مبارز سلاح خویشتن و از آن این مقدّمان داشتند و یك هزار سوار مردانه هر یکی دو جنیبت می کشیدند و تاختن برد تا بعرب رسید کی سرحدّهاء پارس و خوزستان داشتند و این مقدّمان‌را گفت دانید کی من شمارا از بهر چرا بر گزیدم و آوردم گفتند فرمان شاه‌راست گفت از بهر آنك شما معروفان و توانگرانید و از غارت کردن ننگ دارید و نام و ننگ‌را در پیش من باوّل پیگار بنمایید اکنون باید کی جز مرد کشتن و گرفتن هیچ کار نکنید P 35a و البتّه سوی غنیمت ننگرید، همگان گفتند فرمان‌برداریم و این سخن در ایشان تأثیری عظیم کرد و تا عرب خبر یافتند سواران پوشیده[1] و شمشیرها کشیده دیدند و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الّا همه یا کشته یا 36a گرفتار شدند و از بسیاری کی بکشتند ملال گرفتند پس مردرا می آوردی و هر دو کتف او بهم میکشیدی و سولاخ[2] میکردی و حلقهٔ در هر دو سولاخ کتف او میکشیدی، و آنك گویند کتف ایشان بیرون می آورد مستبعد است چه هرکرا کتف از وی جدا کنند نه همانا بزید، و اورا از بهر این ذو الاکتاف گفتندی، و چون سرحدّ پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد کشتیها خواست و هم با آن قدر لشکر دریا عبره[3] کرد و جزایر از ایشان بستد و بجزیرهٔ خطّ بیرون آمد کی نیزهای خطّی از آنجا آرند و از آنجا ببحرین رفت و همچنین میرفت و عرب می‌کشت تا بهَجَر و یمامه رسید و چاهها و مصنعهاء آب ایشانرا می‌انباشت و عنان سوی دیار[4] بکر[5] و بلاد شام تافت و جملهٔ عرب‌را آواره[6] کرد الّا جماعتی کی بزینهار پیش خدمت او آمدند و ایشانرا قبول کرد و از همگان نوا ستد

(۱) P سلاح پوشیده. (۲) P سوراخ. (۳) P عبور. (٤) BP دیگر. (٥) B بکرد. P om. (٦) P هلاك.

و ایشانرا بسرحدّ بیابانها و جزایر بنشاند کی جز عرب مقام نتوانست کرد، و ذکر آن عرب کی زینهار یافتند و در بیابانها مقام گرفتند اینست،

بنی تغلب‌را بدارین[1] و خطّ کی از اعمال بحرین است بنشاند،

جماعتیرا از بنی بکر بن وایل ببیابانها و جزایر و سرحدّهاء کرمان کی بجانب عمّان[2] و دریاء هند می کشد[2] بنشاند، P 35b

جماعتی از بنی عبد قیس و تمیم‌را ببیابانهاء هَجَر و یمامه و آن نواحی بنشاند،

بنی حنظله‌را ببیابانها کی میان اهواز و بصره بود تا دریا بنشاند، اکنون آن بیابانها اینست کی بصره و اعمال آن کرده اند،

36b و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی بیندیشیدند و ملك او مستقیم گشت و باز پارس و[3] خوزستان[3] آمد چه[4] مقام او باصطخر پارس بود و جندیشاپور خوزستان پس مداین بساخت و ایوان کسری بنا کرد و دار الملك با آنجا برد تا دفع فساد عرب میکرد، و در آن وقت کی از پیکار عرب فارغ شد و با مقرّ عزّ خویش آمد برگ بساخت و لشکرها سوی روم کشید و در آن عهد ملك روم یکی بود نام او قسطنطین کی قسطنطینیّه[5] او بنا کرد و شاپور اورا عاجز گردانید و مالهاء بسیار از وی بستد و خراج بر وی نهاد و باز گشت و در آن عهد رومیان بر مذهب یونانیان بودندی و هنوز ترسا نشده بودند و دین نصرانی نگرفته و چون شاپور وهنی چنان بر قسطنطین ملك الروم افگند آب و رونق او برفت و از دیگر جوانب روم بر وی خروج کردند و کار او ضعیف گشت پس وزیر و مشیران اورا گفتند کار تو از حدّ گذشت اگر میخواهی کی ترا قوّتی حاصل آید باید کی دین نصرانی

(۱) B واربن. P وازین. Cf. Ṭabarí I. 839, 12 seq.
(۲)—(۲) P عمّان است. (۳)—(۳) P om. (٤) P و. (٥) P قسطنطیّه.

گیری چه ایشان خلقی بسیار اند و تبع تو شوند و نیز چون از بهر دین شمشیر نزد مگر چیره شوی[1]، قسطنطین قول ایشان قبول کرد و دین ترسائی بپذیرفت و از آن سبب قوّت گرفت و قسطنطینیّه بنا کرد و ترسایان بسیار شدند و بعد از آن دست هیچکس بمملکت او نرسید، P 36a و چون او گذشته شد یکی از یونانیان بیرون آمد للیانوس نام و دین ترسائی باطل کرد و کلیساهایی[2] کی قسطنطین ساخته بود خراب کرد و عرب کی از شاپور رمیده بودند خلایقی بی‌اندازه بدو پیوستند و خروج 37a کرد بر قصد ولایت فرس، و شاپور ازین جهت دل‌مشغول گشت و با لشکری بسرحدّ ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند و جاسوسانرا باز بهر گوشهٔ فرستاد و خویشتن جائی توقّف کرد تا جاسوسان باز رسند، اتّفاق‌را جاسوسی‌را از آن او بگرفتند و جاسوس از بیم جان گفت مرا مکشید تا شاپوررا بشما نمایم کی او با عددی اندك بدین نزدیکی است و گفته اند للیانوس چون این بشنید نخواست کی پادشاهی چون شاپور بدست عرب گرفتار شود و در سرّ معتمدانرا دوانید و شاپوررا خبر داد کی حال چگونه است تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت، و بروایتی دیگر چنان گفته اند کی للیانوس‌را اسفهسالاری بود نام او یوسانوس[3] و این اسفهسالار کس بدآن جایگه فرستاد کی جاسوس نشان داده بود و شاپوررا خبر داد تا بگریخت و این روایت درست‌تر[4] است، و در آن دو سه روز هر دو لشکر بهم رسیدند و لشکر للیانوس سخت بسیار و بی‌اندازه بود و عرب از کینهٔ کی در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپوررا هزیمت کردند و

(۱) B شو.   (۲) BP کلیساهان.   (۳) BP بوسانوس. See *Sasaniden*, p. 60, note 4. After یوسانوس B has the words دیگر چنان, which seem to have been inadvertently transferred from the line above.
(٤) P معتبرتر.

خلقیرا از آن او عرب بکشت و للیانوس شهری از آن شاپور بستد از سواد عراق طیسبون(۱) نام و بمدینهٔ شاپور معروفست و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور بر داشت و شاپور با میانهٔ مملکت آمد و لشکرهاء P 36b جهان بر وی جمع شدند و رجعت کرد و طیسبون از للیانوس باز ستد بی آنك مصافّی رود(۲) امّا او خود باز گشت و بپارس(۳) نشست، و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمدشد می کردند تا صلحی بندند و 37b للیانوس در خیمه نشسته بود و سخن رسولان می‌شنید ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد و شاپور معتمدانرا فرستاد و آن اسفهسالاررا کی اورا از حال جاسوس خبر داده بود هدیّه فرستاد و پیغام بلشکر روم داد اگر با او بیعت کنید و مَلِك شمارا باشد من قصد شما نکنم تا بسلامت باز ولایت خویش روید و اگر نه یك کودكرا امان ندهم، همگان بیعت کردند با یوسانوس و شاپور اورا مسلّم داشت، بعد مال و خزانه(۴) و اسباب للیانوس بستد و وظائف(۵) بسیار بر رومیان نهاد و عرب در جهان آواره شدند و چندانك ازیشان یافتند بکشتند، و چون یوسانوس باز می گشت با او قرار داد کی هر خرابی کی در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید و نصیبین بعوض طیسبون کی خراب کرده بودند بشاپور سپرد و بسلامت باز روم رسید و ثمرت آن جوانمردی کی با شاپور کرده بود بیافت، و این یوسانوس چون باز با قسطنطینیّه رسید کیش ترسایی تازه گردانید بحکم آنك ترسا بود و کلیساهارا از نو عمارت کرد و از آن وقت باز کیش ترسایی در دیار روم بماندست و بهر وقت در عمارتها و طلسمات قسطنطینیّه زیادت میکردند تا بدین درجت رسیدست کی اکنون است، و امّا شاپور

(۱) BP طیسون. (۲) B برد. (۳) B بارس. (۴) B مالی خزانه. (۵) B مواضعه. P مواضع.

P 37a 38a بسیار سیرتهاء نیکو و آثار بدیع داشتست و شرح آن دراز است و از جملهٔ سیرتهاء او آنست بهر مهمّ کی اورا پیش آمدی بتن خویش روی بکفایت آن نهادی تا لاجرم پیروز آمدی و همّت وی همه ساله مصروف بودی بگشایش جهان تا همه جهان‌را بگرفت و سخن هیچکس کی غرض‌آمیز بودی قبول نکردی، و اورا اصحاب اخبار نهانی بودندی مردمانی مردم‌زاده با دانش و فضل و راست‌گوی و با هر یك استظهاری کرده بودی تا آنچ نمایند جز از سر راستی ننمایند و مقصود او آن بودی تا احوال مملکت بر وی پوشیده نماند و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی او غور آن داند[1]، و در علم درجهٔ عالی داشت و در عدل چنان بود کی در حقّ کمتر کسی بر فرزند خویش ابقا نکردی و مشیر و ندیم و مؤنس او کسانی بودندی کی هم بعقل و هم بفضل و ذکا و زبان‌دانی و آداب نفس آراسته بودندی، و از آثار او در عمارت جهان آنست کی این شهرها و بندها و پولها[2] کی یاد کرده آید او بنا کرده است،

در بابل و عراق، عکبرا[3] از بغداد و آنرا برزخ شاپور گفتندی، مداین، رومیّه، انبار و آنرا فیروزشاپور گفتندی، طیسبون و آنرا مدینهٔ شاپور گفتندی، ایوان کسری، کرخ،

در خوزستان، شوش، شادروان شوشتر،

در اصفهان، بَوّان[4]، جُزْواءان[5] و آنجا آتشگاهی کرد،

38b در سیستان، چند شهر،

در خراسان، نیشاپور[6]،

(۱) P تواند کرد. (۲) P پلها. (۳) B عکبرو. P عکبیر.
(٤) BP بوان, and so Ḥamza ٥٣, ٤, but see Yáqút I. 753, 21 foll.
(٥) BP جزوان. Ḥamza ٥٣, ٢ حروان. See Yáqút II. 65, 13. In P the names of these two villages are transposed. (٦) B نیسابور.

در بلاد سند و هند، فرشاپور[1]، چند شهری دیگر، و آثار او بسیار است امّا آن قدر کی معتبر است یاد کرده آمد، و مدّت ملك او هفتاد و دو سال بود،

اردشیر برادر شاپور،

چون شاپور ذو الاکتاف وفات یافت پسرش شاپور بن شاپور کوچك بود برادرش اردشیررا وصی گردانید و این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار P 37b
و چند معروف‌را بکشت و سیرت بد نهاد و چون چهار سال پادشاهی کرده بود اورا خلع کردند و شاپوررا بنشاندند،

شاپور بن شاپور،

و چون این پسر بپادشاهی بنشست سپاهی و رعیّت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد و بعد از پنج سال و نیم از ملك او در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قومی گفته اند کی خویشان او اطناب آن ببریدند و بر سر او افتاد و گذشته شد،

بهرام بن شاپور ذی الأکتاف،

و بعد از وی برادرش بهرام بپادشاهی نشست و اورا از بهر آن کرمانشاه گفتندی کی بروزگار پدرش و برادرش کرمان او داشت و مردی بود بخویشتن مشغول و هرگز بتدبیری مشغول نگشتی و قصّهٔ بر نخواندی و بمظالم ننشستی و چون فرمان یافت همه نامهاء اطراف دیدند کی بدو رسید و ملك او یازده سال بود،

(1) B فرشاور. P فرشاورد.

یزدجرد بن بهرام معروف بأثیم،

39a (۱)معنی اثیم گناه‌کار باشد(۱) اورا یزدجرد گناهکار گفتندی از آنج معیوب و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود و زعِر و بدخوی و اهل علم‌را دشمن داشتی و بدانش خویش مغرور بودی و پیوسته بر کسی بهانهٔ جستی تا مال او می ستدی و خاندانهاء بزرگ‌را استیصال کردی و با این همه عیبها بخیل بودی و مردم از وی در رنجی عظیم بود، اتّفاق چنان بود کی یک روز بر کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا در آمد و زیر کوشک او بایستاد و اسپی بود کی(۲) مانند آن هیچکس
P 38a ندیده بود بنیکویی و یزدجرد سخت خرّم گشت و چندانک کوشیدند تا اورا بگیرند فرمان هیچکس نبرد و یزدجرد از حرص فرو آمد تا اسپرا بگیرد چون اسپ اورا دید نزدیک او آمد و بیستاد و یزدجرد اورا بگرفت و زین خواست و بدست خویش آن اسپ‌را زین کرد و چون بپار دُنب(۳) رسید آن اسپ جفتهٔ بر سینهٔ او زد و اورا بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد و گفتند این اسپ فرشتهٔ بود کی خدای عزّ وجلّ بصورت اسپی گماشت کی ظلم اورا از سر جهانیان بر داشت، و مدّت او بیست و پنج ماه و بیست روز بود،

بهرام گور بن یزدجرد اثیم،

این بهرام گور چون دوساله شد پدرش اورا بمُنْذِر سپرد کی در آن وقت امیر عرب بود تا اورا بپرورد بجایی کی آنرا حیره گویند و آب و هواء درست دارد و بفرمود تا اورا سواری آموزد و بهنر بر آورد و منذر اورا تربیت نیکو میکرد و پسرش نُعْمٰن بن المنذررا در خدمت او

(۱)—(۱) P om. (۲) B om. (۳) P ذنب.

مرتّب گردانید، و چون پنج شش ساله شد منذررا گفت از بهر من معلّمان آور تا مارا علم آموزند منذر گفت تو هنوز ضعیفی و طاقت آموختن نداری جواب داد کی تو نمیدانی کی من پادشاه‌زاده ام و آرایش 39b
پادشاه علم و هنر باشد، منذررا این سخن از وی سخت پسندیده آمد و معلّمان و حکیمانرا بر سر او[1] آورد[2] تا اورا تعلیم میکردند[2] و علم بسیار حاصل کرد و چون بجدّ آن رسید کی سواری تواند کردن و سلاح برداشتن اورا سواری و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانك نبردهٔ جهان گشت در انواع هنر، پس منذر اورا نزدیك پدرش آورد تا اورا بدآن هنرمندی بدید و پدرش بس التفاتی بدو نکرد و فرمود کی باید P 38b
کی خدمت خاصّ کند بهرام یکچندی ببود و آن بدخویی و بدسیرتی از آنِ پدر دید دلش از آن بگرفت، و برادر قیصر روم نزدیك پدرش آمده بود بطلب صلح بهرام گور از برادر قیصر در خواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیك منذر رود دستوری یافت و نزدیك منذر رفت و آنجا می بود تا پدرش کناره شد و چون یزدجرد گذشته شد لشکر و رعیّت خود از وی بستوه آمده بودند و گفتند پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند و دیگری‌را نام او کسری از فرزندان اردشیر بابك بپادشاهی نشاندند، و چون این خبر ببهرام رسید منذررا گفت نام و ننگ این کار با تو افتاد منذر گفت من بنده ام و ایستاده ام میان بسته بهرچه فرمایی و در حال پسرش نعمن‌را با ده هزار سوار نامزد کرد تا بحدود طیسبون و آن اعمال کی سرحدّ فرس بود رفتند و دست بغارت و قتل بردند و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسررا باز گرداند منذر رسول‌را گفت آمدن تو نزدیك من چه فایده دهد و من بنده ام فرمان‌بردار برو و با خداوند سخن گوی

(۱) B om.   (۲)—(۲) P om.

40a و اورا نزدیك بهرام فرستاد چون رسول بهرام‌را بدید بدآن قدّ و قامت و بها و ارج دانست کی پارسیان خطا کردند کی پادشاهی بدیگر دادند(1) رسول پیغام گذارد و(2) بهرام جواب این قدر داد کی ملك حقّ و میراث منست و لا بدّ طلب آن خواهم کرد باید تو کی رسولی بروی و
P 39a سخن منذر بشنوی، رسول با نزدیك منذر آمد منذر گفت سخن آنست کی او میگوید و من بندهٔ او ام و آن کنم کی فرماید، رسول گفت کی من صلاح در آن می بینم کی بهرام بسرحدّ بیاید تا بزرگان فرس اورا ببینند و سخن او بشنوند کی بهمه حال با او دهند، همگان اتّفاق برین بستند و منذر با سی هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد و چون رسول باز گشت بزرگان فرس‌را از حال او خبر داد و ایشان نیز بسرحدّ آمدند و در میانهٔ هر دو لشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصّع بجواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست و بزرگان فرس حاضر آمدند و چون اورا دیدند با چنان بها و منظر و ارج و منذر بر دست راست او ایستاده بود و نعمن بر دست چپ همگان سجده بردند و خدمت کردند و پس سخن آغازیدند و شکایت پدرش یزدجرد بر داشتند و قتلهاء ناحقّ کی او کرده بود و مالهاء ناواجب از مردم ستده و ازین گونه بر شمردند و گفتند از(3) این رنج ما دست در دیگری زدیم، پس بهرام گفت هرچه میگویید همه همچنانست وعَلِمَ الله کی طریقتهاء اورا سخت منکر بودم و از بدخویی او بود(4) کی من از صحبت او(4) ملاذ(5) جستم اکنون از خدای عزّ وجلّ و از
40b شما می‌پذیرم کی هر رنج کی از وی بردید(6) براحت بدل گردانم و سپاهیان‌را ایجاب و انعام زیادت کنم و پیرانرا حرمت دارم و جوانانرا قربت(7) دهم و عمارت دنیا کنم و رعایارا بعدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف

(1) After دادند B app. has الا انه کی رسول الخ. P چون رسول الخ.
(2) P om. (3) B om. (4)—(4) P om. (5) BP قالب.
(6) B برد or بود. (7) P مزیّت.

این روم از پادشاهی و ملك بیزار شدم[1] و خدای عزّ وجلّ و جانهاء
پاکیزه‌را برین عهد گواه گرفتم، بزرگان فرس چون این سخن از وی P 39b
شنیدند شاد شدند و دعاها گفتند پس میان ایشان گفت و گوی خاست
و قومی کی هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم
بچه عذر [2]فسخ کنیم[2]، دیگران کی هوای بهرام می‌کردند گفتند صاحب
حقّ اوست و داشتن و متابعت او کردن [3]لازم است[3]، چون سخن دراز
کشید بهرام گفت مرا نمی باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی
رود این ملك میراث منست و امروز دیگری دارد مارا هر دو بهم رها
کنید تا بکوشیم هر کی بهتر آید و چیره شود ملك آنکس‌را بود یا اگر نه
تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه بباید نهاد تا هر کی از میان
آن دو شیر بر دارد پادشاهی اورا باشد، مردم دانستند کی کسری و ده
چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد[4]، قرار بدآن افتاد کی تاج میان دو
شیر بنهند و دو شیر شرزه‌را آوردند و گرسنه ببستند و تاج در میان هر
دو شیر نهادند با دیگر زینت پادشاهی و شیران‌را فراخ ببستند و کسری‌را
حاضر کردند و بهرام کسری‌را گفت پیشتر رو تاج بر دار تا این پادشاهی
بر تو درست گردد کسری گفت تو بدعوی آمدهٔ و بیان ترا باید نمود تا 41a
پادشاهی ترا مسلّم شود، چون دانست کی کسری زهره ندارد کی پیش رود
بهرام پیش خرامید و گرزی در دست گرفت موبدموبدان اورا گفت ما
از خون تو بیزاریم بدین خطر کی بر خویشتن میکنی، جواب داد کی
همچنین‌است و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی بدو نهاد بهرام
چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و بهر دو پهلوهاش بفشرد و لخت بر
سرش میزد تا کشته شد پس روی بدآن شیر دیگر نهاد و چون شیر از

(١) P شومر. (٢)—(٢) P om. (٣)—(٣) B om. (٤) B نداند. P نیاورد.

P 40a جای بر خاست یك گرز بقوّت بر تارك سرش زد چنانك از آن زخم سست شد پس گلوش بگرفت و سرش بر سر آن شیر دیگر که کشته شده بود میزد تا بمُرد و برفت و تاج بر داشت و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند این است پادشاهی براستی(۱) و همگان تسلیم کردند و کسری پشت پای بهرام ببوسید و گفت سزای تاج و تخت توئی و من نه باختیار آمدم باید کی مرا زینهار دهی تا بعد ازین بندگی کنم، اورا زینهار فرمود و بنواخت و خدمت خاصّ فرمود و بهرام بر تخت پادشاهی نشست و جملهٔ بزرگان فرس و عرب در پیش او بخدمت بایستادند و او خطبه کرد و سپاس‌گذاری کرد خدای‌را عزّ وجلّ و خیرات بسیار پذیرفت و بزرگانرا نواخت فرمود و جملهٔ پارسیان منذررا بشفاعت آوردند کی این خطا کی بر ما رفت ببخشید و عفو کنید و بهرام شفاعت وی قبول کرد و هفتهٔ بنشاط مشغول شدند، و درین وقت کی این ماجرا

41b رفت بهرام بیست ساله بود، و منذررا خلعتهاء فاخر داد ملك(۲) عرب بوی ارزانی داشت و زیادت انعام و ایجاب فرمود و باز گردانید(۳) و پسرش نعمن‌را همچنین خلعتها فرمود، و چون پادشاهی بر وی قرار گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزك‌بازی و تنعّم نهاد و از اطراف ملوك طمع در ولایت او کردند از ترکستان و روم و لشکر او پیوسته فریاد میکردند و رعیّت می نالیدند کی از چهار سو دشمنان سر بر آوردند و تو در عشرت سر فرو بردی و از جملهٔ اصحاب اطراف خاقان کی ملك ترك بود

P 40b با دویست و پنجاه هزار مرد خروج کرده بود و قصد ولایت او کرده و پارسیان از وی سخت ترسناك بودند و هرگاه رجوع ببهرام کردندی و شکایتی نمودندی ایشانرا تسکین دادی و گفتی مترسید کی تدبیر این کار

(۱) P بپادشاهی راستی. (۲) BP ملکی. (۳) BP کشت, but in B کردانید is written above.

آسانست و کار بجایی رسید کی بزرگان پارسیان در سرّ ملاطفها بخاقان میفرستادند از ترس خویش و امان میخواستند پس درین میانه بهرام هفت کس از پادشاهزادگان کی از تخمهٔ او بودند و بمردانگی معروف اختیار کرد و سیصد مردرا از اصفهبدان و بزرگان و تمامت هزار مرد مبارز بر گزید و برادرش نرسی‌را بنیابت خویش در مملکت بگذاشت بر سر لشکر و گفت من باذربیجان میروم تا یکچندی زیارت آتشگاه بکنم و از آنجا بارمینیه روم تا صید کنم و چون باز گردم تدبیر کار خاقان کنم شما فرمان برادرم نرسی برید و البتّه هیچ حرکت مکنید و ساخته می باشید تا 42a
رسیدن من و برین قاعده بر صوب آذربیجان رفت و خبر بخاقان رسید کی بهرام بگریخت و پارسیان متواتر ملاطفها بخاقان روانه کردند کی او از میان ما رفت و ما بحکم توییم باید کی آهسته می آیی تا مردم‌را از تو استشعاری نباشد، خاقان خرّم گشت و حزم اختیار فرو گذاشت و روی باعمال خراسان آورد و بهرام هفته زیارت آتشکده کرد و فرمود تا اسپ گلّها آوردند و اسپان[1] نیك اختیار کرد ببهانهٔ شکار و راز دل خویش با هیچکس ازین جماعت نگفت و از جیس[2] کوچ کرد بر صوب ارمینیه و این قوم‌را کی اختیار کرده بود با او بودند گفت بشکاری میروم کی هیچکس از شما ندیدست باید کی چندانك میرانم جمله با من میرانید و بر آن صوب کی من میروم میروید و از من هیچ باز مپرسید، P 41a
و چون دو روزه راه رفت عنان بر صوب کوه قَبَق[3] تافت، روی بصوب بیابان خوارزم داد و لشکررا فرمود تا بهر گلّهٔ کی میرسیدند از اسپ گلّهاء بهرام می راندند و در پیش او می‌کشیدند و هرکرا اسپ مانده می شد اسپ رها میکرد و عوض از گلّه می‌گرفت و برین سان تاختنی برد کی مرغ

(۱) BP اسباب.   (۲) B حبش. P حبس. See *Sasaniden*, p. 100, note 1.   (۳) BP قبق.

در هوا ستوه شدی و چندان مدّت کی توقّف میکرد بانتظار[1] بهارگاه[2] بود تا[3] در بیابان آب و گیاه بود، و خاقان چندانك تفحّص و تجسّس میکرد هیچکس نام و نشان بهرام نمی دادند و او ایمن و فارغ‌دل شد و
42b بهرام چون در بیابان خوارزم آمد فرمود تا همگان جامها بر شکل ترکان پوشیدند و همچون باد میراند تا میان او و لشکر خاقان یك منزل ماند و هرکی ایشانرا میدید خود این گمان نمی برد و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود بجامه[4] و مانند این و نیز عدد ایشان اندك بود و بهرام آنروز بر سر چشمهٔ فرو آمد و بیاسودند و اسپانرا گردانیدند و جاسوس فرستاد و آن روز همه روز[5] بترتیب کار مشغول گشت و آن بزرگانرا گفت بدانید کی من از بهر آن شما کی پیران و مقدّمان اید بر گزیدم کی دانستم کی از شما خیانت نیاید و جانرا بزنید و مارا هیچ شکار[6] بهتر ازین نباشد کی تا جهان ماند از آن باز گویند باید کی نام و ننگ‌را و زن و فرزندرا بکوشید کی می‌بینید کی بچه جای گرفتار آمده ایم، و لشکررا پنج بخش کرد هر بخشی دویست مرد و از آن پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی‌را سری کرد و یك بخش خویشتن‌را جدا کرد و ترتیب
P 41b فرمود کی او بتن خویش با دویست مرد گزیده پر سلاح براند[7] و خاقانرا فرو گیرد و این[8] چهار بخش هر قومی بر گوشهٔ بیستد و چون از سراپردهٔ خاقان فغان بر آید ایشان از چهار گوشه نعره زنند و بهرام گور ای منصور نعره زنند و طبلها فرو کوبند و از جای خویش نجنبند الّا آنك ترکانرا کی از لشکرگاه بیرون می آیند بهزیمت ایشانرا می‌کشند، چون آن[9] ترتیب فرمود جاسوسان باز رسیدند و خبر دادند کی خاقان و جمله

---

(۱) B بانتطا. P om. (۲) P یا بهارکاه. (۳) P یا. (٤) B adds two illegible words, of which the first is probably و and the second looks like حیر. (٥) P om. (٦) P بیکار. (۷) B براىد. P برآید. (۸) B ایشانرا. (۹) B جواب for چون آن. P چه همه‌را.

لشکر بشراب و نشاط مشغول اند و چون حجاب شب روشنی روزرا بپوشانید 43a
همگان سلاح در پوشیدند، بر آسوده نشستند و توکّل بر خدای عزّ وجلّ
کردند[1] و آخر شب بلشکرگاه خاقان رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند
و بهرام آن دویست مرد آهسته راند تا بدر سراپردهٔ خاقان رسید و
خویشتن با پنجاه مرد فرود آمدند و بی آوازهٔ جَلَبه[2] روی بسراپرده آوردند
و هرکرا پیش می آمد از پاسبان و پرده‌دار و خادمان می‌زدند و می
کشتند تا در اندرون رفتند و خاقان مست خفته بود بهرام بدست خویش
سرش ببرید و بیرون آورد و بر پشت بارگی خویش نشست و سر اورا بر
نیزهٔ کرد و فرمود تا بانگ بر آوردند و طبل‌بازها فرو کوفتند و نام بهرام
گور بردند و آتش در نوبتی[3] خاقان زدند و دیگران چون این آوازه
شنیدند از چهار سو بانگ بر زدند و طبلهای باز[4] فرو کوفتند و اضطراب
در آن لشکرگاه افتاد و پسران خاقان روی بسراپردهٔ پدر آوردند کی
ندانستند کی چه افتاده است و همه‌را دست‌گیر کردند و ایشان بهم بر
P 42a آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند هرکی سوی سراپرده می‌شتافت بهرام و
آن قوم کی با او بودند آن کسانرا می‌کشتند و هرکی از لشکرگاه میگریخت
آن هر چهار گروه کی ایستاده بودند ایشانرا می‌کشتند و می‌گرفتند چنانك
چون روز شد جوی خون رانده بودند و در آن لشکرگاه هیچکس نمانده بود
الّا گریخته یا کشته یا اسیر یا خسته و چندان مال و غنیمت بر داشت کی
43b آنرا حدّ و اندازه نبود و بشارت‌نامها بهمه اطراف کرد و برادرش نرسی‌را
و لشکرهارا خواندند[5] و چون در رسیدند همگان زمین بوسیدند و روی در
خاك مالیدند و بر وی ثناها کردند و او همگانرا نیکو گفت و بنواخت
و از آن غنیمتها جمله‌را نصیبی[6] فرمود و بشکر این موجب یك‌ساله خراج

---

(۱) BP om. (۲) BP غلبه. (۳) P سراپرده. (٤) B طبلها وباز. P طبلها. (٥) P بخواند. (٦) B نصیبت. P نصیب.

مملکت خویش رها کرد و گفت نصیب رعایا ازین غنیمت این باشد و یکچندی بمقرّ عزّ مقام کرد تا بیاسودند و لشکرها جمع آمدند و روی ببلاد هند نهادند و ملك هند معروفانرا در میان داشت و صلح کردند و دخترا بزنی ببهرام داد و دیْبُل و مکران ببهرام داد و بهرام با مالهاء بسیار باز گشت پیروز و با کام و از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال کرمان میرود کی ملك هند هر دو اعمال‌را ببهرام داد تا باز گشت و قصد ولایت او نکرد، و بعد از آن بهرام بجانب یمن و حبشه رفت و برادرش نرسی‌را بجانب روم فرستاد و بمدّتی نزدیك[1] هر دو مظفّر و با کام دل و غنیمت بی اندازه باز آمدند و خراج بر روم و بر یمن نهادند و بتماشا و شکار مشغول گشتند، پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی در نخچیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید و در پارهٔ زمین شوره‌آبی تنگ P 42b ایستاده بود اسپش در آنجا افتاد و فرو شد و چندانك بیشتر تیرو میکرد فروتر میرفت تا ناپدید شد، و ملك اورا مدّت بیست و سه سال بود،

یزدجرد بن بهرام‌جور،

44 و این یزدجردرا کی پسر بهرام بود از بهر آن یزدجرد نرم گفتندی بر چندانك در یزدجرد جدّش درشتی و بدخویی بود در وی لطف بود و خوش‌خویی و روزگاری داشت با راحت و آسانی و سپاهی و رعیّت از وی خوشنود و قواعد ملك او مصون و محفوظ و هیچ اثری نداشت کی از آن باز توان گفت و مدّت ملك او هژده سال و پنج ماه بود،

هرمز بن یزدجرد نرم،

چون این یزدجرد کناره شد از وی دو پسر ماند یکی این هرمز کی کهتر بود و یکی دیگر پیروز کی بزرگتر بود و هرمز ملك بدست گرفت بقهر

(١) P om.

پیروز از وی بگریخت بنزدیك ملك هیاطله رفت و معلوم ایشان کرد کی ملك اورا میرسد و هرمز بغصب دارد و از ایشان مدد خواست و بیامد و هرمزرا بگرفت بعد ما کی[۱] اندك مایهٔ روزگار[۲] پادشاهی کرده بود و[۳] پیروز بپادشاهی نشست،

پیروز بن یزدجرد نرم،

و این پیروز مردی دین‌دار پارسا بود و در اوّل عهد او قحطی پدید آمد و مدّت هفت سال بر داشت و در آن هفت سال خراج بمردم رها کرد و بسیار مالهاء دیگر بذل کرد تا مردم سلامت یافتند پس خدای عزّ وجلّ رحمت کرد و آن قحطرا زایل گردانید[۴]، و از آثار او کی در عمارتهاء جهان نمودست این شهرها کردست،

فیروزرام[۵] از اعمال ری،   روشن‌فیروز از جُرجان،
رام‌فیروز از بلاد هند،   دیوار شهرستان اصفهان، P 43a
شادفیروز[۶] از آذربیجان،   دیوار پنجاه فرسنگ بخُجند
میان حدّ ایران و توران،

و سرگذشت او بسیار است و درین کتاب بیش ازین تطویل نتوان کردن، 44b و مدّت ملك او در استقامت چهار سال بود و هلاك او و لشکر او در جنگ بود بمکر کی[۷] ساخته بودند،

بلاش بن پیروز،

و پیروزرا دو پسر ماند یکی این بلاش و دوم قباد و چون بلاش بپادشاهی نشست قباد از وی بگریخت و بترکستان رفت و از خاقان مدد خواست.

(۱) P بعد از.   (۲) P روزکاری که.   (۳) P که.   (۴) B om.
(۵) BP فیروزورام.   (۶) Cf. *Sasaniden*, p. 123, note 3.   (۷) P که بمکر.

و بعد از چهار سال اورا مدد داد و چون بنیشاپور رسید خبر مرگ بلاش یافت و بیامد و بپادشاهی نشست،

قباد بن فیروز،

و چون قباد بپادشاهی نشست سیرتهای نیکو نهاد و عمارتهاء بسیار فرمود و آثار او این شهرها است کی در اصل او بنا کرده‌است،

ارّجان و نواحی آن، قباد خوره[1] از اعمال پارس و شرح آن داده آید، ساحلیّات کی هم مضافست بقباد خوره[1]، حلوان کی سرحدّ عراقست، بهقباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق، شهراباد کواد[2] میان جرجان و آن شهر، چند ناحیت از طبرستان، خابور از دریاء موصل،

و ملکی داشت بنظام و رونق، پس قضاء ایزدی چنان بود کی در عهد او مزدك زندیق پدید آمد و اباحت پدید آورد و آنرا مذهب عدل نام نهادند و عبادت ایزدی عزّ ذکره از مردم بر داشت و گفت این بنی‌آدم همه از یك پدر و از یك مادر اند و مال جهان میان ایشان میراث است P 43b امّا بفضل قوّت و ظلم قوی بر میدارند و دیگرانرا محروم میگذارند و من آمدم تا بواجب باز آرم و ازین گونه بدعتی نهاد و زنان مردمرا و فرزندان ایشانرا مباح کرد بر یکدیگر، و بحکم آنك مردم جهان بیشترین درویش 45a بودند و ناداشت و در عبادت کاهل اورا[3] تبع بسیار جمع شد و قبادرا بفریفت و گمراه کرد و پس دست در کشید بقوّت قباد و از مال و ملك می ستد و بناداشتان میداد و زنانرا رسوا میکرد و بدست رنود باز میداد، چون حال برین جمله بود از شومی این طریقت بد جهان بر قباد

(۱) P خوزه. (۲) P شهراباد و کواد. (۳) BP و اورا.

بشورید[1] و از اطراف دست بر آوردند و بزرگان فرس جمع شدند و قبادرا بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی ببرادرش جاماسب دادند و مزدك بگریخت، بآذربیجان رفت و اتباع او لعنهم الله بر وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنانك قصد او نتوانستند کرد و خواهری از آنِ قباد توصّل بدآن کرد بحیلتها کی اورا از حبس بجهانید و روی بترکستان نهاد، تا از آنجا مدد آورد و در راه کی میرفت دختری‌را از آنِ اصفهبدی[2] بخواست و روزی چند کی آنجا بود این دخترا میداشت پس چون بخواست رفتن فرمود کی اگر این دختر بار گرفتست و پسری آورد اورا انوشیروان نام نهید و رفت و مدّتی در آن سفر ماند تا مدد آورد و برادرش‌را قهر کرد و بزرگان فرس‌را استمالت نمود، و در میانهٔ این اضطرابها عرب دست بر آورده بودند و بس بسیار اعمال بدست گرفته[3] و یکی از ملوك P 44a
یمن کی اورا شمر ذو الجناح گفتند خروج کرده بود[4] تا ما وراء النهر گرفته و غارتها کرده و از آنجا بصین رفته و قصّهٔ آن دراز است، و از جانب روم همچنین دست‌درازیها کرده بودند و قباد شوکت دفع عرب نداشت با ایشان صلح کرد و نان‌پارهٔ داد ایشان‌را و عزم غزاة روم کرد، درین میانه پدر زنش آمد و انوشیروان‌را با مادرش آورد و در آن 45b
وقت نزدیکی بالغ شدن انوشیروان بود چون قبادرا خبر آمدن پسرش انوشیروان دادند خرّم گشت امّا خواست تا تجربت کند کی این پسر از وی هست یا نه فرمود تا مادرش‌را و پسررا بکوشکی فرود آوردند تا آن روز و آن شب بیاسودند و روز دیگر فرمود تا در میان باغی بساطی

---

(۱) P بشوریدند. (۲) P اسپهبدان. (۳) B proceeds: و شمر که اورا شمر P .ذو الجناح گفتند کی از ملوك یمن خروج کرده بودند. (۴) BP ذو الجناح گفتند که از ملوك یمن خروج کرده.

اوگندند چنانك هیچ بالش و دست و صدر نبود، چند کس‌را جمع آورد کی همگان هم‌شکل و هم‌زاد و هم‌صورت قباد بودند چنانك تمیزی نشایستی کردن و قباد و آن جماعت بر آن بساط همچون حلقهٔ گرد بنشستند چنانك میان ایشان تفاوتی نبود و فرمود تا هیچکس انوشروان‌را نگوید کی قباد کدامست(۱) و این جماعت‌را(۲) فرمود کی چون او در آید هیچکس از جای خود نجنبید و سپرغمی بانوشروان دادند و گفتند در باغ رو پدررا ببین و خدمت کن و این اسپرغم در دست او نه، انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت در نگرید و روی بپدرش قباد آورد و زمین‌بوس کرد و ادب خدمت بجای آورد و بدو زانو بایستاد و سپرغم پیش پدر داشت P 44b قباد آن سپرغم بستد و اورا در کنار گرفت و ببوسید و نواخت فرمود و یك هفته آیین بستند و نشاط و خرّمی کردند و علما و حکمارا بخواند و انوشروانرا امتحان کردند و اورا در فنون علم متبحّر و یگانه دیدند و بهر هنر کی اورا می‌آزمودند بی همتا بود و در سواری و انواع سلاح کار فرمودن و میدان و شکارگاه چنان یافت کی هیچکس بگَرْد او نمیرسید و انوشروانرا کرامتها فرمود و بر کشید و خزانه و ولایت و لشکر داد و 46a مادرش‌را بر همه حجرها(۳) محکَّم و مقدَّم گردانید، و انوشروان حکایت مزدك لعنه الله و بدمذهبی او شنیده بود و آنرا بغایت منکر میداشت و قباد با آن همه رنج کی(٤) کشیده بود همچنان بر اعتقاد مزدکی بود و انوشروان میخواست کی فرصتی یابد تا پدررا از آن منع کند و بسبب آنك پدرش طبع سپاهیان داشت و عالم و زیرك نبود چون انوشروان دید کی او در جوال مزدك رفته بود بر فور هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ‌تر شود، و روزی قباد خوش نشسته بود و انوشیروان نزدیك او و از علوم اوایل سخن می گفت و پدررا خوش می آمد قباد از انوشروان پرسید کی روز

(۱) P در کجاست. (۲) B om. را. (۳) P حرمها. (٤) B om.

اوّل مرا چگونه بشناختی از میانهٔ همگان کی مانند من بودند انوشروان بر پای خاست و سجده برد و گفت خداوند جاوید زیاد آفتابست و آفتاب در میان ستارگان پوشیده نماند و دیگر آنك هر کی از آن جماعت نظر کردم منش خویش‌را بالای او دیدم و چون در خداوند نگریدم شکوهی P 45a
در چشمم و مهری در دلم آمد و بشناختم قباد هزار بار خرّم‌تر گشت و اورا نواختها فرمود و انوشروان فرصت یافت پدررا گفت بقا باد شهریاررا بنده سؤالی دارد اگر دستوری باشد تا بپرسد قباد دستوری داد[1] انوشروان گفت خداوند از بهر چه آنروز فرمود تا آزمایش کنند کی بنده خداوندرا نیك شناسد یا نه قباد گفت کی من نزدیك مادرت هفتهٔ بیشتر مقام نکرده بودم و این احتیاط واجب آمد نگاه‌داشت نسل‌را خصوصاً نژاد پادشاهی انوشروان جواب داد کی بمذهب مزدك نسل نگاه نمی باید داشت کی 46b
هرکی باشد از هرکی باشد می‌شاید این سخن بر دل قباد همچنان کارگر آمد کی تیر کی بر نشانه زنند و ساعتی نیك فرو شد پس گفت همانا مزدك در حقّ عوامّ چنین می‌گوید انوشروان جواب داد کی در شرع میان خاصّ و عامّ و پادشاه و رعیّت فرقی نیست کی همگان در آن یکسانند و بمذهب این زندیق هم[2] یکسان باشد امّا خداوندرا معلوم نیست کی این مرد طالب ملك است و خلایقرا تبع خویش کرد از آنچ تا هزار ناداشت باشد یك توانگر تواند بود و چون میگوید بنی آدم یکسان اند و مال باید کی یکسان دارند اگر مزدك خزانهٔ تو تاراج زند منع نتوانی کردن چون متابع رأی او شدی و اگر در حجرهای تو آید و دست در حرم تو کشد باز نتوانی داشتن کی تو هم یکی از فرزندان آدمی و این کتاب کوچك نیست و پادشاهی برد و ترا از یزدان بر آورد اگر این کاررا در نیابی، قباد در یافت کی چنانست کی انوشروان می گوید و پشیمانی بسیار خورد و اورا گفت ای

(۱) B om. (۲) P همه.

فرزند هیچ کس(۱) مرا از سرّ این کار خبر نداد و اگر کسی سخنی گفتی P 45b پنداشتم از بهر غرضی یا حسدی می‌گوید اکنون تدبیر این کار چیست، انوشروان گفت اکنون خداوند پیگاری در پیش دارد و وجه کار آنست کی اعتقاد نخست با خدای عزّ وجلّ نیکو گردانی و در دل کنی(۲) کی چون پیروز آیی این بدعت بر داری، قباد برین جملت نیّت کرد در سرّ و بجانب روم رفت و ببرکات این اعتقاد لشکر روم‌را بشکست و غنیمتهاء وافر یافت و فتح آمد کرد(۳) کی باستواری آن شهری(۴) نباشد(۵)، و چون باز گشت از آن سفر ملک اختیار خویش بفرزندش انوشروان سپرد و اورا 47a گفت من نیّت کی کردم بقول تو وفا کردم و برکات آن دیدم اکنون تو سزاوارتری بملک و تدبیر مزدک و غیر او کردن کی من بعبادت یزدانی و عذر گذشته مشغول خواهم شدن، و مدّت ملک قباد افتان خیزان چهل و سه سال بود تا این وقت کی بکسری انوشروان سپرد،

کسری انوشروان عادل،

و چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیر بن بابک پیش نهاد و وصیّتهاء اورا کی در آن عهود است کار بست و هرکجا کتابی بود از حکمتها و سیاست میخواند و آنچ اورا اختیار آمد از آن بر می‌گزید و کار می بست و قاعدهٔ نهاد در آیین پادشاهی و لشکرداری و عدل میان جهانیان کی مانند آن هیچکس از ملوک فرس ننهاده بود، و شرح مآثر و مناقب او دراز است و بر آن کتابی معروف هست(۶) امّا درین کتاب اندک مایهٔ از اصول آن گفته آید(۷)، بابتدا

(۱) B om. (۲) P قصد کنی. (۳) BP فتح آمد و نیّت کرد.
(۴) BP شهر. (۵) Cf. Yáqút I. 66, 13 and G. le Strange, *Eastern Caliphate*, p. 109. (۶) B مفرهست. P معروفست. (۷) BP اند.

گفت مدار دولت بر دین است و تا از کار دین فارغ نیفتیند بهیچ کار دیگر التفات نتوان کردن و لشکررا باید[1] کی در دین اعتقاد شبهتی نبود، و مدبّران‌را حاضر کرد بحضور بزرجمهر کی وزیر او بود و ایشانرا گفت بدانید کی این مزدك ملك می طلبد و پدرم از کار P 46a او غافل بود و مثل او همان مانی زندیق است کی جدّ ما بهرام بن هرمز اورا بکشت تا فتنهٔ او از عالم فرو نشست اکنون تدبیر این مرد می باید کرد شما چه صواب می بینید، همگان گفتند ما بنده ایم و این اندیشه کی کردهٔ دلیلست بر ثبات ملك، انوشروان گفت این مرد تبع 47b بسیار و شوکت تام دارد و اورا جز بمکر هلاك نتوان کردن و اگر نه این کار بر ما دراز شود اکنون این سرّ نهفته دارید تا ما تدبیر کار کنیم، و برین بر خاستند و انوشروان مزدك‌را پیغام داد کی مارا معلومست کی تو بر حقّی پدر ما متابعت تو بواجب می‌کرد اکنون باید کی بر عادت نزدیك ما می‌آیی و طریق راست معلوم ما می‌گردانی و منزلت خویش نزدیك ما هرچه معمورتر دانی، مزدك نزدیك او آمد و انوشروان اورا کرامتها فرمود بیش از حدّ و خویشتن‌را چنان در کفّهٔ او نهاد کی این مزدك پنداشت کی انوشروانرا صید کرد و مدّتی با او هم برین جمله می‌بود چنانك جهانیان انوشروانرا در زبان گرفته بودند از آنچ باطن حال نمیدانستند و هرکجا یکی بود از دعاة و اتباع مزدك سر بر آوردند و آشکارا دعوت می‌کردند انوشروان بدانست کی آن سگ زندیق‌را وثوقی حاصل گشت یك روز اورا گفت بدانك من ازین حشم و خدمتگاران و عمّال و نوّاب خویش سیر آمدم و می خواهم کی بجای هرکسی از ایشان یکی‌را از شما بگارم اکنون نسختی نویس بذکر اعیان و سپاهیان و متصرّفان و معروفان کی از تبع تو اند تا ایشان هر

(1) BP om.

یك‌را بمنصبی و شغلی گمارم و نسختی طبقات سپاهی و رعیّت کی در بیعت تو اند تا هر کس‌را مبرّتی و نظری و نیکویی فرمایم، مزدك دو نسخت P 46b برین جمله کرد چنانك افزون از صد و پنجاه هزار مرد بر آمدند، پس 48a انوشروان اورا گفت مهرجان نزدیك آمدست و می‌خواهم کی هرکی از داعیان و سراهنگان و معروفان اتباع تو اند جمله‌را بخوانی تا این مهرجان بدیدار ایشان کنم و همه‌را بر هر کارها و شغلها گمارم، مزدك نامها نبشت تا همگان روی بدین نهادند و انوشروان با لشکر خویش قاعده نهاده بود کی روز مهرجان خوانی عظیم خواهم نهاد و مزدك و اتباع اورا اوّل برخوان نشانم و من بر سر مزدك بیستم و سلاح برهنه در دست گیرم و شما همگان باید کی در زیر جامه سلاح پوشیده دارید[1] پنهان و چون من مزدك‌را بکشم باوّل زخم کی زنم شما شمشیر در نهید و همگان‌را بر آن خوان پاره کنید و همگان برین اتّفاق همدست شدند و فرمانها نبشت بهمه شهرها و ممالك و در میان هر فرمانی نسختی از اتباع مزدك نهاد و فرستاد تا روز مهرجانرا آن جماعت‌را بگیرند و محبوس کنند، و چون مهرجان در آمد فرمود تا بر شطّ دجله خوانی عظیم نهادند و مزدك‌را در بالش نشاند و خود بر سر او ایستاد و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباع مزدکی بر آن خوان نشستند و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتّب بودند تا اورا نگاه دارند و دیگر لشکرها دورویه پیرامن مزدکیان کی بر خوان نشسته بودند در گرفتند و انوشروان تبرزینی در دست داشت و بعضی گویند ناچخی، و اوّل کسی کی تبرزین و ناچخ ساخت او بود و از بهر این کار ساخت تا مزدك‌را بدآن زخم کند کی شمشیر نمیتوانست داشت، و انوشروان بیك زخم سر مزدك در کنارش اوگند[2] و لشکر شمشیرها

(۱) P درآئید.　(۲) P بیفکند.

P 47a بر آمیختند و در آن زندیقان بستند و جمله‌را هلاك کردند و هم در آن
48b روز هرکی در ممالك کسری بودند از آن سگان گرفتار آمدند و آنرا
کی کشتنی بود فرمود تا کشتند و هرکی باز داشتنی بود فرمود تا حبس
کردند و آنکس کی بجای آن بود کی توبه قبول شایست کردن کردند و
جهان از ایشان صافی ماند و مالهاء ایشان و خزاین مزدك وکُراع
و اتباع جمع آورد و فرمود تا هرچه بظلم یا بطریق اباحت از مردمان
ستده بودند با ایشان دادند و املاك مردمان کی غصب کرده بود جمله
با ارباب دادند و هر مال و کراع و ملك کی آنرا خداوندی پدید
نبودی بر درویشان و مستحقّان و مصالح ثغور قسمت و بخش کرد و یك
دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الاّ
کی همه در خیرات صرف کرد و زنان مردمان کی مرد بیگانه بر طریق
اباحت داشته بودند و فرزندان آورده هرکی رغبت کرد زنرا با او داد
و فرزندرا بدآن کس داد کی بدو بیشتر شبه داشت، و چون از کار
مزدك لعین و اتباع او فارغ گشت در ممالك و لشکر خویش نظر کرد،
و با همه بزرگی و حکمت بزرجمهر کی وزیر او بود انوشروان ترتیب
وزارت او چنان کرد کی دبیر بزرجمهر و نایب نزدیك کسری آمدشد
توانستی کرد و ما این نایب‌را وکیلِ در(1) خوانیم و بپهلوی ایرانمازغر(2)
گفتندی و نیابت وزیر دارد، و هر سه گماشتهٔ کسری انوشروان بودندی
49a در خدمت وزیر او بزرجمهر و وزیر بذات خود ازین سه کس هیچ
یکی‌را نتوانستی گماشت، و غرض انوشروان آن بود تا دبیر هر نامه کی
P 47b بجوانب بزرگ و اطراف نبشتی و خواندندی نکت آن در سرّ معلوم
انوشروان می‌کرد و وکیلِ در(3) از آنچ رفتی از نیك و بد براستی مشافهه

(1) B **وخلیدر**. P **وکلید**. The correct reading is uncertain: possibly **کلیددار** (κλειδοῦχος). (2) B **ایرانمازعر**. P **ایرانمازغر**. (3) B **وکلیدار**. P **کلیدار**.

می‌گفتی و راه[۱] وجوه مصالح باز می نمودی و نایب مال و معاملات نگاه داشتی و این هر سه مردمان اصیل عاقل فاضل زبان‌دان سدید[۲] بودندی، و گویند انوشروان روزی گفت وزیر مانند همباز ملکست و در پادشاهی و مال و مملکت او محکّم و متصرّف و دست و زبان وزیر این سه تن باشد و حزم درین است کی از کارهاء او غافل نباشد و نیز بدین قاعده هیچکس غمز و[۳] دروغ بر وزیر نتواند کردن و پادشاه‌را بیهوده دل مشغول داشتن کی غمز کی کسی نبشتی او ازین گماشتگان بپرسیدی در سرّ اگر دانستندی خود بگفتندی و اگر نه تتبّع کردندی و راست و دروغ آن بنمودندی، و چند بار کی بزرجمهررا بگرفت و باز داشت از آن بود کی چون وقتی غروری در سر او شدی با خیانتی اندیشیدی این کسان در سرّ باز نمودندی و اورا پیش از آنك اندیشهٔ او خللی آورد کی در نتوان یافت باز داشتی و بسبب آنك بی‌دل بود دیگر باره رها کردی، و بزرجمهر اصیل بود و از خانه‌دان ملك و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر ازین جهت بودی، و در همه معانی ترتیبهاء نیکو فرمود و موبدموبدانرا بر قضا و مظالم گماشت و مردی بود کی در عصر 49b او اصیل‌تر و عالم‌تر و متدیّن‌تر از وی نبود و گذشتهٔ[۴] از وزیر هیچکس مانند او حرمت نداشت، و هر یك از اصحاب دیوان او صدری بود با اصل و حسب و علم چنانك بالاء آن کس نبود و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تنوّق[۵] هرچه تمامتر کرد تا بیدارترین و زیرکترین P 48a و زبان‌دان‌تر و عاقلتر از همگان بودندی، و گفت حاجب زبان پادشاه است با نزدیکان و حاضران و کاتب زبان پادشاه است با دوران و غایبان و این دو کس باید کی از همه مردان جهان کاملتر و عاقلتر

(۱) B را for و راه. (۲) P شدید. (۳) B om. (۴) B گذشت.
(۵) P سوق.

و دریابنده‌تر باشند، و صاحب خبر و برید بسر خویش منصبی بزرگ داشتی و مردی بودی اصیل فاضل صاحب قلم و معرفت تمام و نایبان داشتی در همه ممالك و بَریدگان و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچ رفتی و تازه گشتی معلوم او می گردانیدندی و بر حسب آن تدبیر کارها می‌کردی، و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت‌را هیچ عمل نفرمودندی و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه‌زاده[1] دبیری آموزد و شرح آیینها[2] و ترتیبهاء او دراز است، و در کار خراج نظر کرد و آنرا سخت بی ترتیب دید و پیش از وی چنان[3] بود کی از جایی سه یك موجود خراج بودی و از جایی پنج یك و همچنین تا شش یك رسد و رعایا ازین سبب رنجور بودند پس او بقانونی واجب باز آورد 50a باتّفاق وزیر و دیگر بزرگان و بر جهان برین جملت کی یاد کرده آمد خراج نهاد،

کشتهاء غلّه بوم،	از یك گری[4] زمین	خراج یك درم سیم نقره،
زمین رز بوم،	از یك گری[4] زمین	خراج هشت درم،
درخت خرماء پارسی،	از هر چهار درخت	خراج یك درم،
خرماء وقْل[5]،	از هر شش درخت	خراج یك درم،
درخت زیتون،	از هر شش درخت	خراج یك درم،

و جزیهٔ سَرْها از کسانی کی جزیه‌گذار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی هر سال توانگران دوازده درم و میانه‌تر هشت درم و کمتر چهار درم و بهر سال یکبار ستدندی، و چون برین طریق قانون خراج P 48b بنهاد بر استمرار تخفیفی تمام در حقّ رعایا پیدا گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و باتّفاق جهانیان اورا عادل لقب نهادند، و چون ازین

(۱) P om. زاده. (۲) BP آیتها. (۳) P پنهان. (٤) P کزی.
(۵) B خرمادقل.

ترتیب فارغ گشت بمدّتی نزدیك آنگاه روی باطراف نهاد و آغاز بغزو روم کرد و قسطنطینیّه بگشاد و مَلِك الرومرا بگرفت پس آزاد کرد و باز جای نشاند، بعد ما کی(۱) خزاین او بر داشت و نَوِ او بستد با او قرار داد کی در سه سال دو بار بخدمت درگاه کسری آید، و چون از روم باز گشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد اورا و بفرمود تا شکل انطاکیه بر زدند و قومی‌را از اهل انطاکیه با خویشتن آورد(۲) و شهری بر مثال آن در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیه‌را 50b کی(۳) بیاورده بود(٤) در آن شهر نشاند و آنرا رومیّه نام کرد، و بعد از آن بجانب خراسان و ما وراء النهر رفت و ولایتهایی کی در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند(٥) و دیگر اعمال باز دست آورد، و در عهد او(٦) خاقانی بود سخت مستولی اورا قافم خاقان گفتندی و میان ایشان باغاز خلاف و خصومت روی نمود پس انوشروان صلاح در آن دید کی با او صلح کرد و دختر اورا بخواست و قرار دادند کی ماوراء النهر با فرغانه انوشروان‌را باشد بسبب پیوندی و از آن جانب فرغانه هرچه ترکستان است خاقانرا باشد، و چون این مصاهره(۷) کرده بودند باتّفاق روی بهیاطله نهادند و ایشانرا قمع کردند و کینهٔ فیروز از ایشان بتوختند(۸)، و چون از آنجا باز گشت قصد هند کرد و غنیمتهاء بسیار آورد و مواضعه بر ملك هند نهاد پس قصد صین کرد P 49a و ملك صین بی جنگ پیش آمدند و مالهاء بسیار آورد و مواضعهٔ بر خویشتن گرفت و قرار داد کی بدرگاه او آید بمداین، و چون باز گشت معلوم کردند کی خزر مستولی شده اند و هیچکس دفع ایشان نمی تواند کردن، کسری آنجا رفت و نکایتی عظیم در خزر رسانید و ایشانرا قهر

(۱) P om. ما کی. (۲) B آوردند. (۳) BP om. (٤) P بیاورد و.
(٥) P هند. (٦) B om. (۷) P مصالح. (۸) P بنخواستند.

کرد و همه دربندهارا عمارت کردند فرمود و مردم بسیار نشاند و آن اعمال و ولایتهارا چون شَرْوان(۱) و شَکّی و دیگر اعمال بنان‌پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند و نواء ملك خزر بستد کی بدرگاه او آید، 51a
و چون ضبط اطراف ممالك کرده بود بفرمود تا بهمه سرحدّها دزها و حصنها ساختند و لشکرهارا ترتیب کردند تا ثغور نگاه میداشتند و عمارت راههاء مسلمانان و پولها(۲) و مانند این خیرات بسیار کرد و سیف ذی یزن ملك یمن بدرگاه او آمد بشکایت حبشه و نمود کی سی هزار مرد دریا عبره(۳) کردند و بلاد یمن فرو گرفتند و زنانرا رسوا کردند و قتلهاء بی اندازه رفت، انوشروان اندیشه کرد و گفت کی دین اهل یمن دین ما نیست تا نصرت ایشان دهیم امّا چون استعانت بما نمودند(۴) اگر یاری ندهیم نام و ننگ باشد و اگر لشکری فرستیم و آنجا هلاك شوند نیك نیاید، پس رأی زد کی محبوسان‌را کی روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان ملوك و سپاهیان همه‌را برگ و سلاح دهد تا آنجا روند اگر ظفر یابند خود همانجا باشند و اگر کشته شوند خود ایشان رهائی یابند، و فرمود تا باز داشتگانرا بیرون آوردند هشتصد مرد بودند همه از فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد ملوك کی ایشانرا محبوس میداشت و ایشانرا ترتیب و ساز و سلاح تمام داد و سیف ذی یزن اورا گفت ای ملك الملوك بدین قدر مردم با ایشان چه توان کرد، انوشروان جواب داد کی بسیار هیزم‌را P 49b
اندك مایهٔ آتش تمام بود و بفرمود تا هشت پاره کشتی راست کردند و این مردم‌را با سلاح و ذخیره در نشاندند و از راه حبشه هزار مرد دیلم‌را با(۵) پانصد مرد تیرانداز در کشتیها نشاند و بجانب حبشه فرستاد و آن 51b
قوم زندانیان کی نامزد یمن بودند مقدّمی ایشان وَهرِز بن به‌آفرید بن(٦)

(۱) P شیروان. (۲) P پلّها. (۳) P عبور. (٤) B om.
(٥) B om. (٦) BP om.

ساسان بن بهمن (۱) و پول نهروان کی وکلاء سرای عزیزرا اجلّهم الله است(۱) بعراق این وهزر بن به آفرید کرده است، و چون کشتیها رفتند دو کشتی در دریا غرق شد و شش کشتی ماند و چون بکنار یمن رسیدند وهزر جملهٔ ذخیره و غلّت کی مانده بود بدریا افگند و کشتیهارا آتش زد و مردم‌را گفت معلومست کی اگر باز گشتیمی کسری مارا زنده نماندی اکنون یا ظفر مارا باشد یا بشمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی از ایشان پادشاه‌زادهٔ بود کی بمردانگی مثل نداشت و همه پوشیده بودند و پُر سلاح و روی بروی(۲) نهادند و حبشه‌را شکستند و شمشیر در ایشان بستند و اهل یمن دست بر آوردند و یك تن‌را از حبشیان زنده نگذاشتند و آن لشکر دیگر کی بر راه حبشه رفته بودند پیش از(۳) این وهن کی در یمن بر حبشیان افتاده بود رفتند و حبشه گرفتند و مستولی گشتند، و چون یمن و حبشه بگرفت قصد عدن کرد و آنرا بگرفت و در میان دو کوه بر کنار دریا در آب شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیز و عمودهای آهن و اکنون مشرعهٔ عدن آن شهر است، و در آثار او کتابی تصنیف کرده اند و اورا خود تصنیفات و وصایا است کی تامّل آن سخت مفید باشد، و مدّت ملك او چهل و هفت سال و هفت ماه بود و چون بیست سال از ملك او گذشته بود عبد الله بن عبد المطّلب پدر پیغمبر
ما صلوات الله علیه‌را(٤) ولادت بود و چون چهل و یك سال از ملك او P 50a
گذشته بود مصطفی‌را صلوات الله علیه‌را(٤) ولادت بود و آن روز کی 52a
ولادت پیغمبر علیه السلم بود آتش‌همه آتش‌کدها بمرد و دوازده کنگره از

(۱)—(۱) P om. The words from و پول to وکلاء are almost illegible and have been restored by conjecture. Of the name of the town called پولِ نهروان (= Jisr-i-Nahrawán) only the letters بو... نهر.... can be deciphered. (۲) B بر. (۳) BP om. پیش از. The sentence, as it stands in the MSS., is ungrammatical. (٤) B om. را.

ایوان کسری در افتاد و دریاء ساوه خشك شد و چند نوادر پدید آمد، انوشروان از آن سخت متفکّر شد و یکی بود نام او سطیح[1] کاهن کی هرچه از وی پرسیدندی بزجر بگفتی، کسری اورا بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن سطیح گفت این دلیلست بر ولادت[2] پیغمبر عربی علیه السلم و همه آتشکدهارا امّت او بکشد و ملك از خاندان پارسیان ببرند، و گفت افتادن این کنگرها چیست گفت بعدد هر یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس بر خیزد، انوشروان با همه دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز بر خیزد و فرمود تا منذر بن النعمن بن المنذررا ملکی عرب دادند و نواختها کرد و گفت تتبّع می[3] کن تا این کیست کی میگویند پیغمبر خواهد بود، و در جملهٔ آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهاء زر نهاده بود و ازین سه کرسی یکی جای ملك صین بودی و دیگر جای ملك روم بودی و سه‌دیگر جای ملك خزر[4] بودی کی چون ببارگاه او آمدندی برین کرسیها نشستندی و همه ساله این سه کرسی نهاده بودی[5] بر نداشتندی و جز این سه کس دیگر بر آن نیارستی نشستن و در پیش تخت کرسی زر بودی کی بزرجمهر P 50b
بر آن نشستی و فروتر از آن کرسی موبدموبدان بودی و زیرتر از آن 52b
چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان و جای هر یك بترتیب معیّن بودی کی هیچکس منازعت دیگری نتوانستی کرد و چون کسری بر یکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان بر داشتندی، و عادت ملوك فرس و اکاسره آن بودی کی از همه ملوك اطراف چون صین و روم و ترك و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختررا بدیشان ندادندی

---

(۱) B سطیخ. P سطیج. (۲) B ولایت. (۳) BP من.
(۴) P هنطله (هیطله). (۵) P بودندی.

دخترانرا جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی، و خراج از همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیچ جای نبرده اند، بلاد هند از لب جیحون بود تا شطّ فرات و پارس دار الملك اصلی بود و بلخ و مداین هم بر آن قاعده دار الملك اصلی بودی و خزاین و ذخایر آنجا داشتندی و مایهٔ لشکر ایران از آنجا خاستی،

کسری هرمز بن انوشروان،

این هرمز از دختر قاقم خاقان آمده بود و در علم و عدل و هنرمندی بپدر اقتدا می نمود و رعایارا نیکو داشتی امّا بزرگانرا و مردم اصیل‌را نتوانستی دید و پیوسته بزرگانرا می‌کشتی و مردم فرومایه‌را بر می‌کشیدی چنانك در مدّت پادشاهی سیزده هزار کس‌را از بزرگان کشته بود پس همگان از وی بترسیدند و دشمنان اورا از اطراف جهان بر می آغالیدند تا از همه جوانب خروج کردند، و از جملهٔ ایشان خاقان شابه[1] قصد خراسان کرد و نامهٔ نبشت سوی هرمز کی من عزم روم دارم و راه من بر ولایت تو باشد باید کی پولهارا عمارت کی و برگ بسازی و چون این P 51a 53a سخن بشنید از جای برفت و بهرام چوبین کی اسپهسالار لشکر او بود ترتیب کرد با لشکری تمام تا روی به پیکار خاقان نهاد و نام او شابه بود و بتعجیل عظیم براند چنانك شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام بباذغیس رسیده بود و بهرام رسولانرا فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد و میان ایشان رسول می‌آمد و می‌شد و لشکر هر دو جانب بر می‌نشستند و چالش مستی می‌کردند تا یکروز بهرام متنکّروار فرصت نگاه داشت و چوبهٔ تیر بر سینهٔ شابه زد و اورا بکشت و لشکر اورا بغارتید، و پسر این شابه برموده[2] نام بیامد با لشکری عظیم بهرام اورا بکشت و

(۱) Cf. *Sasaniden*, p. 269, note 1. (۲) BP رمود. Cf. Ṭabarí 1. 993, 2, and *Sasaniden*, p. 272, note 2.

مالها و غنیمتهاء بی اندازه نزدیك هرمز فرستاد و اورا محمدتها فرمود و بعد از آن خواست کی[1] بهرام چوبین در بلاد ترك رود و بهرام[2] صواب نمی دید پس هرمز در حقّ بهرام سخنان درشت گفت و چون این خبر ببهرام رسید و طبع هرمز در قتّالی شناخت از آن نفور گشت و بزرگان‌را گفت این مرد تخم همگان بخواهد بریدن مارا تدبیر خویش باید کرد و همگان با او متّفق شدند کی او پادشاه باشد تا آنگاه کی پرویز بن هرمز رسد[3] و چون هرمز این خبر بشنید دلتنگ شد و هیچ حیلت نتوانست کردن و اپرویز هم از پدر بگریخت و با آذربیجان رفت و با مرزبانان آنجا هم اتّفاق شد و مقام کرد، هرمز اصفهبد بزرگ‌را بجنگ بهرام چوبین فرستاد و بهرام اورا اوّل بشکست و چون این خبر ببزرگان پارس رسید و از هرمز بستوه آمده بودند دست بر آوردند و اورا بگرفتند و کشتن او روا نداشتند امّا چشمهاش بسوختند[4] و محبوس گردانیدند، و مدّت ملك او یازده سال و چهار ماه بود، P 51b 53b

کسری ابرویز بن هرمز بن انوشروان،

و چون این خبر باپرویز رسید از آذربیجان بتعجیل بمداین آمد با آن لشکر کی داشت و بر تخت نشست و بر تخت تاج بر سر نهاد و برفت و پدررا بدید و از وی عذر خواست و گفت گریختن من نه از سر عصیان بود امّا ترسیدم کی بدخویان[5] ترا صورتی نمایند و در حقّ فرزند خویش بزه‌گار شوی اکنون چون حالی چنین پدید آمد بدار الملك آمدم تا چه فرمایی، هرمز از وی خوشنود شد و عذر وی قبول کرد و گفت باید کی آنانك مرا بدین حال کردند کینهٔ من از ایشان بتوزی[6] و قومی‌را

(1) P om. (2) P هرمز. (3) BP رسند. (4) P بکندند.
(5) P بدگویان. (6) P بخواهی.

از اهل علم و حکمت ترتیب کنی کی هر روز بنوبت آیند و ندیمی من کنند، اپرویز ندیمان ترتیب[1] کرد امّا از بهر آنك بهرام نزدیك رسیده بود بانتقام کشیدن مشغول نتوانست گشتن و کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام چوبین فرو آمد و لشکرگاه زد و چند روز میان ایشان رسول می آمد و می رفت و قصّه و ماجرای حال ایشان دراز است، بعاقبت اپرویز دانست کی طاقت او ندارد کس بپدرش هرمز فرستاد و حال باز نمود و مشورت کرد کی چه تدبیر کند هرمز جواب فرستاد کی زنان و اثقال‌را در حصنی محکم بنشان و خویشتن پناه بملك الروم بر و از وی مدد خواه، اپرویز این عزم درست گردانید و اورا دو خال بودند یکی بِنْدویه[2] نام بود و دیگر بسطام نام و از جملهٔ آنان بودند کی هرمزرا گرفته بودند و کور کرده و از وی می ترسیدند و P 52a 54a
اندیشه کردند کی نباید کی چون اپرویز بروم برود هرمز بلجاج او[3] بهرام‌را بیاورد و ملك بدو سپارد و کار از دست برود، و هر دو تن این سخن باتّفاق باپرویز بگفتند و اورا پیش بردند کی صلاح در آنست کی هرمزرا بکشد اپرویز هیچ جواب نداد دانستند کی خاموشی او رضاء آنست[4] و هر دُوان[5] برفتند و هرمزرا بزه کمان بکشتند و اوّل پادشاهی کی بکشتن پدر رضا داد اپرویز بود[6] تا لاجرم بمکافات آن او نیز بدست پسرش شیرویه کشته شد، آمدیم با سر قصّه، و چون این هر دو کس باز آمدند از کشتن هرمز اپرویز زنان و ثقل‌را گسیل کرده بود و بحکیمی نشانده و خود با بندویه[7] و بسطام کی هر دو خویش او بودند با جماعتی اندك سوار مجرّد بیك اسپ فرات عبره[8] کردند و راه بیابان بر

(١) B om. (٢) BP بیدویه. See *Sasaniden*, p. 273, note 1.
(٣) B بلجاج انجا باو. (٤) P موجب رضا است. (٥) P دو آنها
(٦) B om. (٧) BP بیدویه. (٨) P عبور.

گرفتند و نیك راندند و چون فرو آمدند تا آسایشی دهند و پنداشتند کی[1]
ایمن شدند گرد لشکر بهرام پدید آمد، در حال بندویه اپرویزرا گفت
جامه و ساز خویش مرا ده و تو با این سواری چند و با بسطام کی
خویشاوند او بود نیك برانید کی من این لشکررا از شما باز دارم و آنجا
کی رسیده بودند دیری بود استوار بندویه در آن دیر رفت با جامه و
زینت پادشاهی و[2] در آن عهد هیچکس نیارستی داشتن و همگان پنداشتند
کی او اپرویز است و فرمود تا در دیر ببستند و بر بام دیر رفت، و
لشکر چون در رسیدند اورا دیدند بر بام دیر با زینت پادشاهی همگان
پیرامن دیر در آمدند و آواز داد کی من اپرویزم و دانید کی اینجا P 52b
گریزگاهی نیست باید کی مرا امروز و امشب مهلت دهید تا عبادت کنم
و فردا بیرون آیم، لشکر گفتند روا باشد و با جُنو[3] پادشاهی این
مضایقت نباید کردن خاصّه کی ازین دیر هیچ مفرّی نیست، و همگان 54b
گرد بر گرد دیر فرو آمدند و همه شب نگاه میداشتند چون بامداد شد
دیگر باره بندویه با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد و آواز داد کی
خدای از شما خوشنود باد چنانك دی و دوش آزرم من داشتید[4] اکنون
اگر خواهید کی حقّ نعمت خاندان من گذارده باشید امروز تا آخر روز
مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت بجای آورم و بیش ازین مهلت
نخواهم، لشکر بآن اجابت کردند و همه روز نگاه میداشتند و خبر ببهرام
رسیده بود کی اپرویزرا در دیری بپیچیده اند و او خرّم گشته بود و بر
اثر لشکر آمد و چون آنروز بآخر رسید بندویه بیرون آمد بنزدیك لشکر
و گفت من بندویه ام و اپرویز دی بامداد رفت و من حیله کردم کی
جامه و زینت او پوشیدم تا شمارا اینجا بدارم و او میانه کند، لشکر اورا
گرفتند هم بر آن شکل و نزدیك بهرام چوبین بردند و اورا از حیلت و

(۱) B om. (۲) P که. (۳) P جنود. (۴) BP نداشتید.

مکر او خبر دادند بهرام اورا نیارست کشتن کی خویشان و اهل بیت بسیار داشت و اورا محبوس گردانید و بهرام بمداین آمد و بر[1] تخت پادشاهی نشست و بندویه‌را بزرگی سپرد و نام او بهرام بن سیاوش و بندویه این بهرام بن سیاوش‌را سر بگردانید و متّفق شدند کی ناگاه بهرام چوبین‌را بکشند ازین[2] حال خبر یافت و بهرام بن سیاوش‌را بکشت و P 53c
بندویه در آن هزاهز بجست و بجانب آذربیجان گریخت، و امّا اپرویز چون بسلامت برفت بانطاکیه رفت و آنجا مقام کرد و کسان بقیصر روم فرستاد و از وی مدد خواست قیصر روم اجابت کرد و مالهاء بسیار فرستاد و دخترش مریم نام‌را بزنی باپرویز داد و برادر خویشتن‌را بثیادوس[3] 55a
نام با شست هزار مرد جنگی بمدد او فرستاد و سپاه‌سالاری بود کی بمبارزی اورا با هزار مرد برابر[4] نهاده بودند و مدبّر کار[5] آن لشکر یکی بود[6] نام او سرجیس[7] و قرار داد باپرویز کی چون کار او نظام گیرد خراج کی پدرانش خواستندی او نخواهد، و براه آذربیجان بیامدند و بندویه با چند بزرگان دیگر بوی پیوستند با چهل هزار مرد و از پارس و عراق و خراسان لشکرها پیوستن گرفتند و بهرام آمد و میان هر دو جانب جنگهاء عظیم رفت و باآخر ظفر اپرویزرا بود و بهرام بجانب خراسان گریخت و آنجا ثبات نیافت و بترکستان رفت و آنجا مقام کرد، و چون اپرویز در پادشاهی متمکّن گشت مردی بود داهی جلد هرمز نام و این‌را در سرّ نزدیك خاقان فرستاد با جواهر و تحفهاء بسیار تا یکی‌را بفرمود تا آنگاه بهرام چوبین‌را بکشت و هرمز متنکّر باز گشت و چون آن حال معلوم خاقان شد غمناك گشت و زن‌را رها کرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین‌را زن کند این خواهر اورا جوابی خوش داد و روزی

(1) B om. (2) P بهرام ازین. (3) B بثیادوش. P بسیادوش. Ṭabarī i. 999, 15: بثیاذوس. Cf. *Sasaniden*, p. 284, note 1. (4) B om. (5) BP کان. (6) B او بود. (7) B سرجیش. P سرحیس.

و روزی[1] تا کار خویش راست کرد و لشکر برادررا کی آنجا بودند بر داشت
P 53b با مال و خزانه و از ترکستان ناگاه بیامد و چون خاقان خبر یافت دوازده
هزار مردرا دنبال ایشان بفرستاد و در رسیدند و میان ایشان جنگی عظیم
رفت و خواهر بهرام سلاح پوشیده جنگ کرد و مقدّم لشکر ترکرا بیوگند
و ایشان هزیمت رفتند و ایشان بخراسان آمدند و نامهٔ فرستادند سوی
اپرویز بشرح حال و زینهار خواستند اپرویز ایشانرا زینهار داد و
بخدمت پیوستند و در حقّ ایشان کرامتها فرمود و خواهر بهرامرا زن کرد
55b نام وی گُردویه[2] بود، و کسری اپرویز بدرجتی رسید در بزرگواری و
جبّاری و فرماندهی کی ملکیرا[3] مانند آن[4] نبود و از جملهٔ اسباب و
تجمّل او دوازده هزار کنیزك در سراهاء او بودند از سُرّیة یا[5] مطربه یا[5]
خدمتگار و اسپان گزیده کی هر جای بر طویلها و آخرها بسته بودند، بوقتی کی
عرض دادی میگویند هشتاد هزار سر بر آمد و نهصد و پنجاه پیل جنگی
داشت و همه جهان بگرفت و گردنانرا[6] با[7] طاعت آورد و سیاست او
چندان بود کی گناهی نه از کبایر حوالت بنعمن بن المنذر کردند کی ملك
عرب بود و لشکر فرستاد تا ناگاه اورا در میان بادیه بگرفتند و بیاوردند
و اورا در پای پیل انداخت و مال او و خان و مان و چهار پایان اورا
تاراج داد و فرزندان او و از آنِ عرب[8] همچون بردگان می فروختند، و تا
ملك الروم زنده بود میان اپرویز و[9] از آن[9] او پیوسته مکاتبات رفتی و تحفها
بیکدیگر فرستادندی پس اتّفاق افتاد کی رومیان بر آن قیصر خروج کردند
و اورا بکشتند و پسرش بگریخت و بنزدیك اپرویز آمد اورا کرامتها
P 54a فرمود و شهربراز[10] کی از خویشان اپرویز بود با لشکری بسیار بمدد این

(١) P و روزی چند. Some word or words equivalent to تأخیر می‌کرد seem to have fallen out. (٢) This is the name of Bahrám's brother. His sister's name is گُرْدِیّه (Gurdiyya). See Ṭabarí I. 998, I. (٣) P ملکی. (٤) P او. (٥) B تا. P با. (٦) B کردزانرا. P کردان را. (٧) B و. (٨) P عرب او. (٩)—(٩) P om. (١٠) BP شهربزار.

پسر بروم فرستاد و این شهربراز لشکر روم‌را قهر کرد و چندانك کوشید تا این پسررا قبول کنند تا او باز گردد و تعرّض دیار روم نرساند البتّه قبول نکردند و آن پادشاه‌را نیز کی نشانده بودند خلع کردند و دیگری‌را نشاندند نام او هرقل و این شهربراز اورا حصار سخت داد چنانك از خویشتن نومید شد و خزانهارا در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریّه برند اتّفاق‌را باد مخالف بر خاست و آن کشتیهارا بکنار لشکرگاه شهربراز 56a افگند و چون کشتیهارا بگرفتند مالهاء بی اندازه و خزاین دیدند و شاد شدند و از آنجا بر چهارپایان نهادند و نزدیك ابرویز فرستادند و شرح حال نبشتند کی چگونه بود او بدآن شاد گشت و آنرا گنج باذآورد نام نهاد، و شهربراز از حصار دادن قسطنطینیّه ملول شد و تدبیر[1] گشادن آن نبود بر خاست و قصد بیت المقدس کرد و بستد و از آنجا سوی مصر رفت و بگرفت و همچنان باسکندریّه رفت و بگشاد و این ولایتها همه در حکم رومیان بود و شهربراز جمله بقهر و مکر بگرفت و از آن وقت باز از دست ایشان برفت و شهربراز کلیدهاء این شهرها با غنیمتها و مالهاء بی‌اندازه با ابرویز فرستاد و این همه در سال بیست و هشتم[2] بود از ملك او و درین سال پیغمبر صلوات الله علیه‌را[3] وحی آمد و بعد از آن بقدرت ایزد تعالی آن فرّ و اقبال ابرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت و نیز بهرکجا رفتند وهن بر ایشان بود و از جملهٔ خذلان ایشان آن بود کی بعد ما[4] کی شهربراز[5] هرقل‌را[6] زبون و ضعیف کرده بود[7] P 54b شبی عبادت می‌کرد و از خدای عزّ وجلّ نصرت میخواست در خواب دید کی اورا گفتند کی دولت پارسیان متراجع شد باید کی خروج کنی هرقل برگ ساخت و خروج کرد و شهربراز از ابرویز

(۱) P و در تدبیر. (۲) P سیم. (۳) B om. را. (٤) P om.
(٥) P شهربزاررا. (٦) BP om. (٧) BP بودند.

مستشعر بود و ولایت نگاه داشت و بجنگ رومیان برفت و اپرویز راهزاد
پارسی‌را کی از جملهٔ بزرگان بود با دوازده هزار مرد بجنگ هرقل فرستاد و
راهزاد چون شکل کار بدید نامهٔ نبشت باپرویز کی لشکر روم بسیار اند و
بدین قدر لشکر تدبیر ایشان نتوان کرد، اپرویز از آنجا کی ستیزگاری و بدخویی 56b
اورا[۱] بود نبشت کی باید کی تو با این لشکر کی با تو اند تن فرا قتل
دهید یا ظفر برید یا همه‌را بکشند کی هر کی باز گردد من اورا هلاك
کنم، راهزاد و آن لشکر از بیم اپرویز بمصافّ رومیان رفتند و جهادی
عظیم کردند تا جمله کشته شدند و چون این حال باپرویز رسید بتلافی
حال مشغول نگشت بلك نامها بتهدّد سوی شهربراز و دیگر حشم نبشت
کی شما سستی کردید و قصد کرد تا شهربرازرا بکشد پس شهربراز از بیم
خویش با هرقل یکی شد[۲] و اتّفاق بستند کی اگر اپرویز حرکت کند هر
دو بدفع او مشغول باشند و آن طرف بخلل شد[۳] بعد از آنك حیلتها و
خدیعتها کرد کی شرح آن دراز است در تلافی آن، و همچنین از بهر
اثارات و ودایع نعمن بن المنذر کی اورا بکشت ایاس بن قبیصه‌را بفرستاد
ببنی شیبان و آنرا از ایشان باز خواست ایشان امتناع کردند و گفتند ما
امانت همسایهٔ خویش نسپاریم پس ایاس بن قبیصه کس فرستاد و از اپرویز
مدد خواست و او هامرز[۴] و جلابزین‌را[۵] با لشکر بسیار و پیلان جنگی
بمدد او فرستاد و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذو قار[۶] گویند و P 55a
این ذو قار آبی است از آنِ عرب و هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند
و جنگی صعب رفت میان ایشان[۷] و هامرز کی مقدّم لشکر پارسیان بود با
یکی از عرب برابر شد نام او بُرد بن حارثة الیشکری و بر دست این عرب

(۱) B ابرویز. (۲) BP شدند. (۳) BP شد تا. (۴) P صامرز. See *Sasaniden*, p. 335, note 2. (۵) B خلابزین‌را. P حلابزین‌را. See *ibid.*, p. 335 and p. 289, note 1. (۶) BP دو وقار. (۷) BP om.

کشته شد و جلابزین کی دوم مقدّم پارسیان بود با حنظلة بن ثعلبه از 57a
قبیلهٔ بکر بن وایل بمبارزت بیرون رفت و هم کشته شد و از آن لشکر
پارسیان اندك مایهٔ خلاص یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند، و از
جملهٔ معجزات پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم آنست کی آنروز کی این جنگ
رفت بذو قار و عرب ظفر یافتند پیغمبر علیه وآله السلم در مکّه گفت
اَلْیَوْمَ اَنْتَصَفَت العربُ من العجم یعنی امروز عرب داد از[1] عجم بستدند
و تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعد از مدّتی این خبر رسید از آنج میان
مکّه و این ذو قار مسافتی دور است امّا پیغمبر علیه السلم همان روز
خبر داد کی آنجا این حال رفته بود، و بعد از ملك اپرویز پیغمبر علیه
السلم هجرت کرد از مکّه بمدینه و پیش از آن چون پیغمبر علیه السلم
ظهور کلّی کرده بود و قوّت گرفته اسلام و مسلمانان در سال سی و هفتم
از ملك اپرویز پیغمبر صلّی الله علیه وآله وسلّم نامهٔ بدو نبشت و اورا
باسلام دعوت کرد اپرویز خشم گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر علیه السلم و نامه
بدرید گفت چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت و چون فرستاده با
نزدیك پیغمبر علیه السلم آمد و از آن حال خبر داد پیغمبر صلّی الله
علیه و آله وسلّم گفت مزّق الله مُلکه کما مزّق کتابی یعنی خدای ملك
اورا بر اندازد چنانك نامهٔ من پاره کرد و آن دعا مستجاب گشت و
اپرویز نامهٔ نبشت بباذان کی عامل او بود بیمن کی رسول فرست بدین
مرد کی بتهامه است و تهامه اعمال مکّه است و اورا بگوی تا باز دین P 55b
خویش رود پس اگر نشود اورا نزدیك من فرستی باذان چند مرد معروف‌را
از اساوره[2] نزدیك پیغمبر علیه السلم فرستاد و در جملهٔ ایشان فیروز 57b
دیلمی بود و این پیغام برسول علیه السلم گذارد پیغمبر علیه السلم
جواب داد کی اپرویزرا دوش کشتند شما این سخن از بهر کی میگویید،

(۱) BP دادن for داد از. (۲) BP ساوره.

تاریخ آن شب نگاه داشتند و بعد از مدّتی خبر قتل اپرویز رسید و آن قوم همه مسلمان گشتند، و سبب قتل اپرویز آن بود کی پیوسته بدخویی کردی و بزرگانرا هیبتی ننهادی و کارهاء بزرگ خُرد داشتی و بکمترین گناهی عقوبت عظیم کردی و هیچ رحم نیاوردی و چندانك بابتدای عهد طریق عدل می‌سپرد بعاقبت سیرت بگردانید و ظلم و مصادرها و ناواجبات می کرد و همه حشم‌را مستشعر و نفور میداشت و جز جمع مال کردن هیچ همّتی نداشت از واجب و ناواجب، و از جملهٔ بی‌رحمتی و سخت‌دلی او یکی آن بود کی زادان فرّخ‌را کی امیر حرس او بود پرسید کی عدد محبوسان چند است و فرمود کی همه‌را باید کشتن سی و شش هزار تن بر آمد همه معروفان و بزرگان و پادشاه‌زادگان و سپاهیان و عرب و متصرّفان و رعایا و مانند این و روا نداشت چنین خلایق‌را کشتن و ازین سبب دمدمه در میان لشکر افتاد و اصحاب اطراف کی از درگاه او باز گشتند هر یك باستوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند کی هیچکس بر جان خویش ایمن نبود و با بزرگان فرس و وزیران او در سرّ مواطاة کردند و شیرویه‌را بر پدر بیرون آوردند[1] و او امتناع می‌کرد گفتند اگر تو نکنی ما دیگریرا بیاریم و ترا نیز نگذاریم پس با ایشان متّفق گشت و اپرویزرا P 56a گرفتند و روزی چند پیغامها میان ایشان متردّد بود و شرح آن دراز شود و بزرگان رضا ندادند تا آنگاه کی اورا بزه کمان هلاك کردند، همه 58a دشمنان و بدخواهان اسلام و دولت قاهره‌را عاقبت چنان باد، و از آثار او در عمارت دنیا هیچ نیست جز قصر شیرین و آنجا کی صفّهٔ شبدیز گویند بالاء قرمیسین جایها ساخته بود تا بکنار رود بزرگ از سرابستانها و باغها بتابستان مقام ساختی و بزمستان بقصر شیرین و بدین هر دو جای جز شیرین با او نبودی و مریم دختر قیصر روم کی مادر شیرویه بود

(۱) B اورد.

و گُردیه[۱] خواهر بهرام چوبین کی زن او بود هر دورا بمداین نشانده بود در دار الملك، و آخر استقامت امور پادشاهی دولت فرس روزگار ابرویز بود و بعد از آن در اضطراب و فترت افتاد و هیچ نظام نگرفت و بهر چند ماه پادشاهی بودی و بعد از وی آفتها پدید آمد چون وبا و طاعون و قحط و مانند این والعیاذ بالله، مدّت شش سال و نیم تا روزگار یزدجرد بن شهریار آخر ملوك فرس برین جمله یاد کرده آمد،

ذکر ملوك کی بعد از ابرویز بودند در فتور،

شیرویه بن ابرویز،

چون پدررا کشته بود هفده تن دیگررا از برادران و برادر[۲] زادگان بکشت همه بشجاعت و هنرمندی افزونتر از وی بعضی برای وزیران و بعضی باستبداد[۳] خویش، پس بسیار شد و شومی آن ناپاکی اورا در یافت و علّت طاعون پدید آمد و بیشترین بزرگان و لشکر فرس بدآن هلاك 58b, col. r
شدند و شیرویه هم بدآن علّت بمرد و قومی گفته اند کی پدرش چون P 56b
دانست کی اورا بخواهند گرفت زهر در خنبرهٔ زرّین کرد و مهر بر نهاد و بر آنجا نبشت کی دارویی کی جماع‌را سود دارد[۴] پس شیرویه آنرا بیافت و بخورد و فرمان یافت امّا روایت اوّل درست‌تر است، و بعد از پدر هشت ماه زیست،

اردشیر بن شیرویه،

هفده ساله بود چون پدرش گذشته شد امّا چون از اهل بیت ملك دیگری نبود اورا بنشاندند بطیسبون[۵]، و اتابك او یکی بود نام او

(۱) P کردویه. (۲) B om. و برادر. (۳) P باستعداد.
(۴) P قوّت دهد. (۵) P om.

مِهاذَر جُشْنَس[1] و اگرچه او طفل نبود[2] این اتابك نظام کار نگاه می
58b, col. 2 داشت امّا اورا سهوی افتاد کی کس سوی شهربراز[3] نفرستاد و با او مشورت نکرد و اورا خشم آمد و لشکر جمع کرد و بطیسبون آمد کی اردشیررا آنجا می پروریدند و بحیلت شهر بگرفت و اردشیررا بکشت و خود بپادشاهی بنشست، و مدّت ملك اردشیر یك سال و شش ماه بود،

شهربراز[3] و نام او فرّخان بود،

خارجی بود نه از اهل بیت ملك و چون اردشیررا بکشت و بر تخت نشست علّتی بر وی پیدا گشت کی یك لحظه اشکم او باز نایستادی و پنهان از مردم طشتی در زیر او نهاده بودند و پس بوران دختر کسری اپرویز دو کس‌را بر وی گماشت از بزرگان یکی بسفرّخ[4] نام و برادرش خلقی‌را با خویشتن یار کردند و ناگاه اورا زخم زدند و بکشتند،

کسری خرهان[5] بن ارسلان،

این کسری پادشاه‌زاده بود و در آن وقت دیگری حاضر نبود اورا بپادشاهی نشاندند و مدّت یك سال و پنج ماه پادشاهی کرد و کناره شد و نسب این کسری خرهان[6] در باب انساب اوّل کتاب یاد کرده آمده است،

کسری قباد بن هرمز،

از فرزندان هرمز بن کسری انوشروان بود و پرورش بترکستان یافته بود
59a, col. 1 و اورا باتّفاق بنشاندند امّا بیش از سه ماه پادشاهی نکرد،

(۱) B مهاد جشنش. P مهاد حسس. Cf. Ṭabari I. 1061, 15.
(۲) BP بود. (۳) BP شهربزار. (٤) P بسفرج. See *Sasaniden*, p. 389. (٥) B جرهار. P خرماز. See *Sasaniden*, p. 292, note 2.
(٦) B خرهار. P خرماز.

بوران‌دخت بنت کسری، P. 57a

زنی سخت عاقل و عادل و نیکوسیرت بود و چون پادشاه شد یك سال خراج از مردم بیفگند[1] و در میان رعایا طریق عدل گسترد و مدّت ملك او یك سال و چهار ماه بود، 59a, col. 2

فیروز جشنسبده[2] بن بهرام،

پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناه‌کار بود و مادرش از نژاد کسری انوشروان و اورا بپادشاهی بنشاندند و مدّت شش ماه پادشاهی کرد،

آزرمی‌دخت بنت ابرویز،

زنی عاقل بود و گویند اورا زهر دادند و بروایتی گویند فرّخ‌هرمز کی اصفهبد[3] خراسان بود و بزرگتر از وی میان فرس نبود کس فرستاد و اورا بزنی خواست آزرمی‌دخت جواب داد کی عادت نرفتست کی زن پادشاه شوهر کند امّا اگر میخواهی کی مرادی از من بر داری باید کی فلان شب تنها بیایی و این زن امیر حرس‌را بخواند و گفت فلان شب قومی‌را از اعوان[4] خویش راست کن و بیاور و در سرای ما پنهان شو تا کسی‌را کی فرماییم بگیری و همچنان کرد و فرّخ‌هرمز بر وعده رفت و چون در سرای شد اورا بگرفتند و فرمود تا سرش ببریدند و بر سینهٔ او نهادند و در میدان بینداختند و سه روز همچنان بود پس پسر این 59b, col. 2 فرّخ‌هرمز نام او رستم لشکرها جمع آورد و بیامد بکینه توختن[5] و این زن‌را هلاك کرد،

---

(١) P بر داشت. (٢) BP جشنیسده. See *Sasaniden*, p. 393, note 1, and p. 396. (٣) P اسپهبد. (٤) P اهل. (٥) P خواستن

فرّخزاد خسرو بن ابرویز،

او در آن حال کی شیرویه برادران‌را می‌کشت کوچك بود و ازین سبب خلاص یافت چون بپادشاهی نشست هیچ از آداب و آیین ملك نمی‌شناخت[۱] و کامل عقل نبود و چون مدّت شش ماه پادشاهی کرد یزدجردرا[۲] از پارس بیاوردند[۳] و این فرّخزاد با او خواست کی جنگ کند طاقت او نداشت و یزدجرد اورا بکشت و پادشاهی بگرفت و آخر ملوك فرس یزدجرد بن شهریار بود چنانك یاد کرده آید بعون الله تعالی و حسن توفیقه، P 57b; 59b, col. 1

یزدجرد بن شهریار آخر ملوك فرس،

این یزدجرد بن شهریار دایهٔ داشت مهربان و در آن عهد کی شیرویه خویشاوندانرا می‌کشت دایهٔ او اورا بگریزانید و باصطخر پارس برد و بزرگان پارس اورا بپروردند و تیمار می‌داشتند و چون خبر آنجا رفت کی مردم مداین فرّخزادرا بپادشاهی نشانده‌اند و تدبیر ملك نمیدانند کردن پارسیان اورا بیاوردند تا بپادشاهی نشانند و جماعتی بتعصّب فرّخزاد بر خاستند امّا هیچ نتوانستند کردن و فرّخزاد کشته شد و ملك بر یزدجرد قرار گرفت و او پانزده سال بود و همه اطراف ممالك بیگانگان فرو گرفته بودند و اسلام قوی گشته و یزدجرد مدّت هشت سال بمداین بود و پادشاهی کرد افتان خیزان پس دانست کی آنجا نتواند بود و سعد وقّاص بعذیب[۴] آمد و یزدجرد رستم بن فرّخ هرمزرا کی از بزرگان بود بقادسیّه فرستاد و خود تاج بزرگ از آن کسری

(۱) BP نمی‌ساخت. (۲) P یزدجرد. (۳) B بیاورد. P بیامد.
(۴) P بعذب.

انوشروان کی می‌گویند بقدّی سخت عظیم بود با جواهر بسیار بر داشت
و بودیعت بصین[1] فرستاد و بسیار تجمّل و خزانه و اسباب بر داشت و
بجانب نهاوند رفت و آنجا مقام کرد و میان سعد وقّاص و رستم بن
60a فرّخ‌هرمز جنگهاء عظیم رفت بقادسیّه و سر لشکر عرب سعد بود و
سپاه‌سالارشان یکی بود نام او جریر بن عبد الله البجلی و بعاقبت رستم
P 58a بن فرّخ‌هرمز کشته شد و برادر این رستم خوره‌زاد بن فرّخ‌هرمز نام
یزدجردرا با اسباب و تجمّل کی داشت باصفهان آورد و از آنجا بکرمان
برد و از کرمان دیگر باره اورا بخراسان برد و بشهر مرو اصفهبدی[2]
بود نام او ماهویه اورا بدآن اصفهبد سپرد و سجلّی بر وی کرد کی مَلِك‌را
بخویشتن پذیرفت و خوره‌زاد[3] باز گشت پس اتّفاق چنان بود کی
ملك هیاطله قصد یزدجرد کرد و ماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده
بود و یزدجرد دانسته و بر ماهویه اظهار کرده و اورا دشنام داده و
ماهویه ازین استشعار یزدجردرا بکشت و در میان هیاطله رفت با مال
و تجمّل یزدجرد و آن تاج کسری و جواهر بر ملك صین[4] بماند و اکنون
از آن عهد باز تاج ملوك صین[5] آنست و قتل یزدجرد در سال هشتم
بود از طغیان و عصیان نادین[6] ناحق[7] عثمان[8] و این وقت سال سی
و یکم بود از هجرت ملك پارسیان زایل[9] شد و اسلام قوّت گرفت
والحمد لله ربّ العالمین والصّلواة علی رسوله محمّد وآله اجمعین،

این فصول آنست کی بر طریق اختصار از انساب و تواریخ ملوك فرس و آثار و احوال ایشان یاد کرده آمد و از بهر آن شرحی درازتر نداد کی غرض ازین کتاب نه اینست و بنده خواست کی این فصول با انساب

(۱) P بچین. (۲) P اسپهبدی. (۳) B خورهزاد. (٤) P هند.
(٥) P چین. (٦) P om. (٧) P om. (٨) B adds لعن الله عنه.
P لعنه الله. (٩) P زایل که.

و تواریخ عرب و حضرت و ائمّهٔ دین[۱] مبین رضوان الله علیهم در پیوندد و بترتیب روزگار و احوال هر قرنی ایراد کند تا این روزگار همایون ادام الله ایّامه[۲] امّا دراز گشتی[۳] پس این کتاب‌را[۴] مقصود گردانیده آمد بر ذکر ملوك فرس و شکل پارس و کتابی دیگر می سازد 60b
کی از عهد پیغمبر علیه السّلم و تا این ساعت انساب و تواریخ و آثار و اخلاق[۵] ائمه رحمة الله علیهم و ملوك تا روزگار این دولت قاهره[۶] ثبّتها الله در آن ایراد کند چنانك پسندیدهٔ رأی اعلی اعلاه الله آید بعون الله وحسن توفیقه آمدیم با[۷] حدیث پارس، P 58b

شرح گشادن مسلمانان پارس‌را،

آغاز گشایش پارس باوّل اسلام چنان بود کی عمر بن الخطّاب[۸] عاملی‌را ببحرین گماشته بود نام او علاء حضرمی و ابن علاء حضرمی هرثمه بن جعفر البارقی‌را[۹] بفرستاد تا از دیار پارس جزیرهٔ بگرفت نام آن جزیره لار و چون خبر این فتح با عمر بن الخطّاب[۱۰] رسید خرّم گشت و گفت این آغاز فتح پارس است و نامهٔ نبشت سوی[۱۱] علاء حضرمی تا عتبة بن فرقد السّلمی‌را بمدد هرثمه بن جعفر البارقی[۱۲] فرستاد تا با دیگر اصحاب جزایر جنگ میکردند و بعد از آن دیگرباره عمل بحرین و عمّان بعثمن بن ابی العاص ثقفی داد و این عثمان برادرش حکم[۱۳] بن[۱۴] ابی العاص‌را با لشکر از عبد قیس و ازد و تمیم و بنی ناجیه[۱۵] و غیر ایشان بفرستاد و جزایر

(۱) P و حضرات ائمّهٔ دین. (۲) B om. (۳) P om. امّا درازگشتی. (۴) P کتاب. (۵) Illegible in B. P has آفاق و ائمّه. (۶) P om. (۷) P بر. (۸) Here B adds, after some words which are illegible, الله عنه. P علیه اللعنة. (۹) BP البارتی‌را. (۱۰) B adds لعن الله عنه. (۱۱) B سو. (۱۲) BP الباتی. (۱۳) BP om. See Ṭabarī I. 2698. (۱۴) P ابن. (۱۵) B ناجبه.

بنی کاوان[۱] بستدند و اصل این جزایر جزیرهٔ قیس بود و آنرا پیش از آن جزیرهٔ قیس نگفتندی امّا چون عرب آنرا بستدند بنی عبد قیس نام نهاد و با ولایت پارس رود و چون این جزایر گشاده بودند روی بزمین پارس نهادند و اعمالی کی بر ساحل دریا بود بگشادند و بتوّج آمدند و بگرفتند و آنجا مقام کردند و این توّج از کورهٔ اردشیرخوره است و در آن عصر والی پارس از قِبَل یزدجرد شهرك مرزبان بود و چون شنیده بود و لشکری عظیم جمع آورد تا ریشهر[۲] برفت بقصد عرب و حکم بن ابی العاص از 61a توّج بقصد ایشان بیرون رفت و میان هر دو لشکر جنگ در پیوستند و یکی بود از مقدّمان عرب نام او سوّار بن همام العبدی و مردی معروف مبارز بود و این سوّار با شهرك مرزبان برابر افتاد و نیزه بر سینهٔ شهرك P 59a زد و بکشت و در حال کفّار هزیمت شدند و ریشهر مسلمانرا مستخلص گشت و چون فتح‌نامه بعمر بن الخطّاب[۳] رسید شاد شد و شکرگذاری کرد و نامهٔ فرستاد سوی عثمان بن ابی العاص کی مغیره برادرش‌را یا حفص‌را بعمّان و بحرین رها کنی و خویشتن بپارس روی و همچنین کرد کی فرمان بود و بیامد بتوّج و آنجا مقام کرد و پیوسته تاختن باعمال و بلاد پارس میفرستاد و عمر بن الخطّاب نامهٔ فرستاد سوی ابو موسی اشعری کی باید کی مدد عثمن بن ابی العاص دهی تا پارس گشاده شود ابو موسی هر وقت از بصره تاختن آوردی باعمال پارس و غزا کردی و بازگشتی و عثمن بن ابی العاص لشکری‌را کی مقدّم ایشان هرمز بن حیّان العبدی بود بفرستاد و حصار بستد کی آنرا سینیز[٤] خوانند و این سینیز[٥] شهرکی است نزدیك ساحل دریا و کتّان بسیار باشد و از آنجا جامهٔ سینیزی[٦] خیزد و

(۱) BP کاران. See Yáqút II. 79, 20. (۲) P از شهر. (۳) B لعن الله عنه. P لعنه الله. From here onward, I have not recorded either the partly mutilated blessings of B or the maledictions of P. (٤) B ستنیز. P ستیز. (٥) B ستنیز. P om. (٦) B ستنیزی. P ستبزی.

حصاری دیگر بقهر بستد کی آنرا ستوح[1] گویند پس عثمان بن ابی العاص در کورهٔ شاپورخوره رفت و اصل این کوره[2] بشاپور است و دیگر شهرها چون کازرون و جرّه و نوبندجان[3] و غیر آن از اعمال آنست و جنگهاء عظیم رفت پس بصلح بستدند بعد ما کی[4] مردم[5] ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود[6] گرفتند سال شانزدهم از هجرت و عثمٰن بن ابی العاص و ابو موسی اشعری باتّفاق برفتند و کورهٔ ارّجانرا بگشادند و این کورهٔ قبادخوره است و دیگر شهرها و اعمال کی با آنست جمله بصلح بستدند و مردم ولایت مالی بسیار بدادند و جزیه التزام کردند سال هژدهم 61b از هجرت و باتّفاق بشیراز رفتند و دیگر اعمال و در آن وقت شیراز ناحیتی بود همه حصارها استوار و هیچ شهری نبود و جمله بصلح بستدند و با مردم P 59b آن نواحی شرط کردند کی هرکی آنجا مقام سازد جزیه و خراج میدهد و هرکی خواهد برود و اورا امان باشد نکشند و نه ببندگی برند و این در سال بیستم بود از هجرت پس عثمٰن بن ابی العاص قصد کورهٔ دارابجرد کرد و پسا[7] و جهرم و فستجان[8] همه با این کوره[9] رود و اصل همه دارابجرد بود[10] عاقل و زیرك در حال استقبال کرد عثمٰن بن ابی العاص‌را و نگذاشت کی جنگ و خلاف رود و قرار داد کی از آن کوره جمله دو هزار هزار درم خدمت بیت المال کنند تا ایشانرا امان دهد و هر سال جزیه میدهند و عثمٰن بن ابی العاص اورا کرامت کرد و مال بستد و برین جمله قرار داد و باز گشتند در سال بیست و[11] سوم از هجرت و چون ابن[12] ابی العاص از آن اعمال باز آمد نوبت خلافت با عثمٰن بن عفّان آمده بود و شکل کارها از حادثهٔ وفات عمر بن الخطّاب بگشته

---

(1) P ستوج. (2) BP کروه. (3) P یوسدجان. (4) P om. ما کی.
(5) P بمردم. (6) B بخود ما. (7) B بسیا. (8) P نستجان.
(9) B کروه. (10) Some words must have fallen out here.
(11) BP om. بیست و. (12) B بن.

و ولایت بصره هنوز بابو موسی اشعری نسپرده و این سال بیست و چهار بود از هجرت و چون خبر این حادثه بپارس افتاد مردم کورهٔ شاپور خواست(١) و کازرون و دیگر اعمال(٢) سر بر آوردند و برادر شهرك‌را [به] بشاپور بردند و عصیان آغازیدند پس لشکر اسلام جنگ کردند و چون دانستند کی بقهر بخواهند(٣) ستد صلح کردند و مالی دیگر خدمت بیت المال کردند و جزیه بر خویشتن گرفتند در سال بیست و پنجم از هجرت پس ابن عفّان عثمان ولایت بصره با ابو موسی اشعری سپرد و فرمود تا بپارس رود 62a و مردم کورهٔ شابور سوم بار نقض عهد کردند و ابو موسی اشعری و عثمن بن ابی العاص باتّفاق رفتند و فتح بشاپور کردند در سال بیست و ششم از هجرت و بعد از آن عثمن بن عفّان(٤) عبد الله عامر بن کریزرا(٤) والی P 60a گردانید پس ابو موسی اشعری بپارس آمد و قصد اصطخر کرد در سال بیست و هشتم از هجرت و در آن وقت ماهك در اصطخر بود و در میان ایشان(٥) صلح(٦) پیوست و عبد الله بن عامر از آنجا باعمال جور رفت و شهر جوررا حصار میداد در میانه خبر رسید کی مردم اصطخر عهد بشکستند و عامل اورا بکشتند و چندان توقّف نبود کی جوررا بستد در سال سی‌ام از هجرت و سوگند خورد کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خون براند باصطخر آمد و بجنگ بستد پس حصار در آن(٧) و خون همگان مباح گردانید و چندانك می‌کشتند خون نمی رفت تا آب گرم بر خون می ریختند پس برفت و عدد کشتکان کی نام‌بردار بودند چهل هزار کشته بود بیرون از مجهولان و اوّل خللی و خرابی کی در اصطخر راه یافت آن بود و این فتح در سال سی و(٨) دوام(٩) بود از هجرت، پس حادثهٔ امیر المؤمنین عثمان افتاد و نوبت خلافت بامیر المؤمنین علی

(١) B است. (٢) P om. from خواست to اعمال. (٣) B نخواهند. P نخواهند. (٤) BP کربزرا. (٥) B ایستاده. (٦) B و صلح. (٧) P حصارداران. (٨) B om. (٩) P دویم.

علیه الصلوٰة والسلام آمد[1] ولایت عراق و پارس جمله بعبد الله بن عبّاس[2] رضی الله عنهما سپرد و در آن فور مردم اصطخر دیگر باره سر بر آوردند و غدر کردند عبد الله بن عبّاس لشکر آنجا کشید و اصطخر بقهر بگشاد و خلایقی بی اندازه بکشت و چون این آوازه بدیگر شهرهاء پارس افتاد هیچ کس سر بر نیارست آوردن جمله صافی و مستخلص ماند و هر روز اسلام ایشان زیادت می شد تا همگان بر گذشتِ روزگار مسلمان شدند و در پارس تا اسلام ظاهر شدست همگان مذهب سنّت و جماعت داشته اند و مبتدعان آنجا ثبات نیابند[3] و تعصّب مذهب گبری ندانند 62b
و بر خصوص تا جدّ اوّل از آنِ این قاضی القضاة ابو محمّد کی اکنون P 60b
قاضی شیرازست بپارس افتاد نظام دین و سنّت نگاه داشت و قاعده نهاد سخت نیکو کار شرع‌را و نسب او چنین است کی بدار الخلافهٔ مقدّس مجّدها الله بعهد راضی رضوان الله علیه قاضئی بود نام او ابو محمّد عبد الله بن احمد بن سلیمان بن ابراهیم بن ابی بُرده الفزاری کی یگانهٔ جهان بود در علم و ورع و از بنی فزاره بود قبیلهٔ است از قبایل عرب و هشتاد پاره تألیف دارد در علم دین و از حضرت خلافه قضاء پارس و کرمان و عمّان و نیز[4] و مکران بدو دادند[5] و در آن عصر کرمان بحکم ابو علی بن الیاس بود و از نیکو سیرتی او چنان بود کی چون دیلم بیامد و پارس بگرفتند و بعد از آن کرمان بگرفتند اورا تمکین تمام دادند و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمهٔ مصری ننشستی و بروزگار عضد الدوله اورا تجربهٔ بسیار کرد و چون دانست کی بی نظیر است حرمتی نهاد اورا سخت بزرگ و این قاضی ابو محمّد فزاری پنج پسر داشت ابو ذرّ و ابو زهیر و ابو طاهر[6] و ابو الحسن و ابو نصر و ازین جمله این پنج پسر ابو ذرّ

---

(۱) B افتاد آمد. The former word has been crossed out. (۲) B adds کردند. (۳) P نیافتند. (۴) P تبریز. (۵) BP داد. (۶) BP ظاهر.

و ابو زهیر بکرمان بدهقانان معروف[۱] و ابو طاهر[۲] نایب پدر بود در قضاء کرمان و این قاضی محمّد بود کی برسولی کرمان بدرگاه اعلی اعلاه الله آمده بود درین سال و ابو الحسن و ابو نصر هر دو همباز بودند در قضاء پارس پس پسر عضد الدوله ابو الحسن‌را برسولی بغزنه فرستاد و چون سلطان محمود اورا بدید و علم و ورع و نیکو سیرتی او بیازمود[۳] رها P 163 نکرد کی باز گردد و قضاء غزنه بدو داد و اکنون نسل او مانده است و قضاة غزنه ایشان اند و ماند ابو نصر کی پسر کهین بود و او جدّ اوّل است از آن این قاضی پارس و مردی بودست با کمال عقل و وفور علم و فضل و اورا وصلت بود با چندان مرداسیان[٤] کی رئیسان[٥] بودند و این ابو نصر قاضی پارس بود و اورا پسری آمد عبد الله نام از دختر مرداسیان پس قضاء[٦] پارس بمیراث پدر و ریاست آن ولایت بمیراث خاندان مادر بدو رسید و این عبد الله جدّ این قاضی بود کی اکنونست و از آن عهد باز قضا و ریاست پارس همچنان در خاندان ایشان است بحکم ارث و استحقاق و قانون قضاء پارس همچنان نهاده اند کی ببغداد است کی اگر از صد سال باز حجّتی نبشته باشند نسخت آن در روزنامهاء مجلس حکم مثبت است و هرگز در خاندان او هیچ از نوّاب مجلس حکم و ریاست و دبیران و وکیلان یك درم سیم از هیچ کس نستاند و مجد الملك بپارس بوده[۷] بود با جدّ این بنده کی تقریر پارس می بست بابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله و اوّل تلمیذی جدّ بنده کرد در پارس بابتداء جوانی و او سیرت خاندان قضاء پارس دانسته بود و معاینه دیده پس چون بدین منزلت رسید در شهور سنه اثنی و تسعین توصّل بدآن کرد کی قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند تا همان عدل و شرع در قضاء

(۱) P adds بود. (۲) P طاهر. (۳) P adds اورا. (٤) P مرداسبان. (٥) BP ربیساس. (٦) BP قاضی. (۷) P om.

دار الملك پدید آمد کی بپارس است امّا او رغبتی صادق نمود و باز
گشت و بعهد باکالیجار مذهب سبعیان[1] ظاهر شده بود چنانك همه دیلمان
سبع مذهب بودند چنانك درین وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی
بود باطنی نام او ابو نصر بن عمران کی سری بود از داعیان سبعیان و در P 61b
میان دیلم قبولی داشت همچنانك پیغمبری و این مرد باکالیجاررا گمراه 63b
کرد و در مذهب سبعی آورد پس قاضی عبد الله کی جدّ این قاضی پارس
بود از غیرت دین و سنّت میخواست کی حیلتی سازد تا دفع آن ملعون
بکند و از باکالیجار خلوتی خواست و باکالیجار اورا حرمتی عظیم داشتی
و سخن اورا قبول کردی چون با او بخلوت رسید گفت ترا معلومست کی
کار ملك نازکی دارد و این ابو نصر بن عمران مستولی گشت و همه لشکر
تو تبع[2] او شدند اگر این مرد خواهد کی ملك از تو بگرداند بیك ساعت
تواند کردن و همه لشکر تو متابعت او نمایند باکالیجار ازین معنی نیك
اندیشناك شد و دانست کی سخن او هزل نباشد قاضی عبد اللهرا گفت
پس تدبیر این کار چیست گفت[3] یا کشتن او در سرّ یا از مملکت دور
گردانیدن چنانك هیچ کس نداند باکالیجار صد سواررا از عجمیان خویش
راست کرد وصد غلام ترك و معتمدیرا از آنِ قاضی و آن مرد داعیرا
درشت بر[4] چهار پایی نشاندند و بردند تا از آب فرات عبره کردند
و حجّت بر گرفتند کی اگر اورا معاودتی باشد خون او مباح بود و آن مرد
بمصر رفت و غرض این شرح آنست تا طریقت و اعتقاد مردم آن ولایت
معلوم شود چنانك استعلام فرموده بودند،

فصلی در ذکر پارس کی در اسلام بکجا مضاف[5] کردند، P 62a

در روزگار ملوك فرس پارس دار الملك و اصل ممالك ایشان بود و از

(۱) P شیعیان. (۲) B appears to read متغبهٔ, (۳) B om.
(٤) P بر درشت. (٥) BP مصاف.

P 6: حدّ جیحون تا آب فرات بلاد فرس خواندندی یعنی شهرهاء پارسیان و از همه جهان خراج و حمل[۱] آنجا بردندی امّا چون اسلام ظاهر گشت و پارس گرفتند آنرا از مضافات[۲] عراق گردانیدند بحکم آنك لشکر اسلام
64a چون بیامدند مقام بدو جای کردند یکی کوفه و دیگری بصره و ازین هر دو جای ظهور کردند و جهان گرفتند آن ولایت‌را بنام این شهر باز[۳] خواندند کی لشکر اسلام از آنجا بیامدند و بگرفتند چنانك لشکر کوفه قهستان و اعمال[۴] اصفهان و ری تا دامغان و طبرستان بگشادند و آن ولایتهارا جمله ماه[۵] الکوفه گویند در قبالها چنین نویسند و لشکر بصره بحرین و عمّان و تیز[۶] ومکران و کرمان و پارس و خوزستان و دیگر اعمال و دیار عرب کی متّصل آنست بگرفتند و آن ولایتهارا ماه البصره گویند و در قبالها چنین نویسند و پارس از مضافات[۷] بصره است بحکم آنك لشکر بصره گشادند و آنرا ماه[۸] البصره گویند و در قبالها چنین نویسند،

بسط پارس و اعمال آن صد و پنجاه فرسنگ طول است در صد و پنجاه فرسنگ عرض،

شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتادست کی قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می افتد نه بر چهار حدّ و مثال آن مربّعی است کی هر زاویه از آن بیکی از این حدود می رسد برین جمله کی بر حاشیهٔ این ورقه صورت کرده آمدست و فرق میان[۹] ارکان و حدود آنست کی ارکان چهار زاویهٔ مربّع باشد و
64b حدود چهار پهلوء مربّع باشد و درین مربّع کی صورت کرده آمدست

(۱) P دخل. (۲) BP مصافات. (۳) P شهریار for شهر باز.
(٤) B اعمال و. P جبال. (٥) P مآر. (٦) P تبریز. (۷) BP مصافات.
(۸) B از ماه. P مافی, perhaps a mistake for صوافی. (۹) P میانه.

و در شکل پارس کی بر زده شدست تأمّل(۱) افتد تحقیق این معنی معلوم P 62b
گردد و ارکان پارس اینست،

رکن شمالی متاخم اعمال اصفهان است و سرحدّ میان پارس و اصفهان یزد خواست و(۲) یزد و ابرقویه و(۳) سمیرم،

رکن شرقی متاخم اعمال کرمانست بر صوب(٤) سیرجان و سرحدّ آن رودانست و این رودان از اعمال پارس بود امّا بعهد سلطان شهید الپ ارسلان قدّس الله روحه چون میان پارس و کرمان حدّ می نهادند این رودان با کرمان گذاشت در روزگار قاوورد،

رکن جنوبی بدریاست کی بر حدود کرمانست و سرحدّ آن نواحی هزو و سیف است بر ساحل دریا،

رکن غربی متاخم اعمال خوزستانست بر صوب(٤) دریاء عمّان سرحدّ آن ارّجان است و ارّجان از اعمال پارس است امّا چون باکالیجار کناره شد(٥) عامل آنجا یکی بود وزیر ابو لعلاء نام و با هزار اسپ یکی شد و ارّجان بدو داد و چون هزار اسپ خوزستان ضمان میکرد بابتداء این دولت قاهره ثبّتها الله ارّجان در جملهٔ آن اعمال گرفت،

صفت(٦) کورتهاء پارس، ولایت پارس پنج کورتست هر کورتی بپادشاهی کی نهادِ آن کورت باَغاز او کرده است باز خوانده اند برین جملت
کورهٔ اصطخر کورهٔ دارابجرد کورهٔ اردشیر خوره کورهٔ شاپور خوره کورهٔ 65a
قباد خوره و هر کورتی ازین پنج کورت چند شهر و نواحی است چنانك یاد کرده آید،

کورهٔ اصطخر، اصل این کوره اصطخر است و این اصطخر اوّل شهری است کی در پارس کرده اند و آنرا گیومرث بنا کردست و بسط این

(۱) B شدست, which has been crossed out, after تأمّل. (۲) BP om.
(۳) B om. (٤) BP صوورت. (٥) P om. (٦) P در صفت.

کوره جمله پنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض و حدّ این P ۱ کوره از یزد تا هزار درخت(۱) در طول و از قهستان تا نیریز در عرض

وشهرهاء این کوره اینست(۲) ،

یزد و اعمال آن چون میبد و نایین(۳) و کته(٤) و فهرج و غیر آن جمله از پارس است و ابتداء حدّ کورهٔ اصطخر است و آب آن همه از کاریزها باشد و هواء آن معتدل است امّا بحکم آنك بر کنار بیابان است میل بگرمی دارد و میوها از همه انواع باشد امّا هیچ بیشتر از انار نیست و انار میبد(٥) نیکوتر است و بفهرج خربزها بود نیکو و شیرین و بزرگ [و هندویانه بدآن مرتبه که دو از آن](٦) خربزه بر چهار پایی نهند و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنچ درخت توت بسیار باشد و جامهاء دیبا و مُشطی(۷) و فرخ(۸) و مانند این نیکو کنند از آنچ همه گوسپندان ایشان بز باشند و پوست آن قوی بود و مردم آن ولایت همه اهل سنّت و جماعت اند و سخت پارسا و سدید باشند و نقد ایشان زر امیری گویند کی سه دینار از آن دیناری(۹) سرخ ارزد ،

اورد(۱۰) بزرگ و کوچك ، مرغزاری است طول آن سی فرسنگ در عرض سه فرسنگ و ناحیتی است درین مرغزار همه دیهها ملکی و خراجی(۱۱) بقطع گذارند و حومهٔ آن نواحی بجّه است و هوای آن سردسیرست بغایت چنانك درخت و باغ نباشد و درصحرا وکوه همه چشمهاست دیهی(۱۲) است ملکی هم از آن ناحیت(۱۳) و سرحدّ آن نواحی این دیه است و جمله

(۱) B هزار و درخت. (۲) P adds که تفصیل داده آید. (۳) P نائین. (٤) BP کنه. (٥) BP میبذ. (٦) BP om. B here has a small hole in the paper. The words within brackets have been supplied by Mr Le Strange from Ḥáfiẓ Abrú (India Office MS., fol. 76*a*, B.M. 86*a*). (۷) P مسطی. (۸) See *Trans.*, p. 20, note 4. (۹) P دینار. (۱۰) P آورد. (۱۱) P خراج. (۱۲) P و دهی. (۱۳) Here B has a blank space. Mr Le Strange (*Trans.*, p. 21) conjectures that کوشك زرد, the name of the village, has fallen out.

آبادانست و دیه گوز[۱] و آباده و شورستان و بسیار دیههاء دیگر ازین ناحیت است،

66a, col. 1 کورد و کلّار[۲]، کورد شهرکی است و کلّار[۲] دیهی بزرگ و ناحیتی با آن می رود و جمله غلّه بوم است و هواء آن سردسیر است بغایت و آبها روانست و منبع رود کُر از آنجا است و آبادانست،

P 63b اسفیدان و قهستان هم مانند کوردست سردسیر است سخت و آنجا شکفتی است محکم در کوه،

یزد خواست و دیه گوز[۳] و شورستان و آباده و دیهها کی بر آن صوبست همه سردسیر است و غلّه بوم[۴] و هیچ میوه نباشد و آب روان و چشمه باشد الاّ شورستان کی آب شور بود،

66b, col. 1 خبرز و سروات، شهرکی است و نواحی بسیار دارد بآن و حومه[۵] آن است[۶] و هواء آن سردسیرست معتدل و آبهاء آن روانست و چشمهاست و میوه بسیار باشد از هر نوعی و آبادانست و حومهٔ[۵] آن جامع و منبر دارد،

خبرك و قالی، خبرك دیهی بزرگ است و قالی مرغزاری است و هواء آن سردسیر خوش است و نخچیرگاه است و آب آن رود آبی خوش گوار و آبادانست و دیه خوار هم آنجاست و آب و هواء آن همچنانست و[۷] قلعهٔ دارد معروف بقلعهٔ خوار،

مایین[۸] شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گریوهٔ و سر راهست و سردسیر است و آب روان خوش دارد و غلّه و میوه خیزد نه بسیار و مردم آنجا بیشتر دزد باشند[۹] و عوان[۱۰]،

(۱) P کور. (۲) P کلارد. (۳) P کور. (٤) B و بوم.
(٥) BP جومه. (٦) The text appears to be corrupt here. (۷) B کی.
(۸) P نائین. (۹) B باشد. (۱۰) P om. و عوان.

65a, col. 2 ابرقویه ابرقویه شهرکی کوچك است و نواحی دراز و هواء آن معتدلست و پارهٔ از هواء یزد خنك‌تر باشد (۱) و آب آن هم آب روان باشد (۱) و هم آب کاریز و غلّه بوم است و میوه بسیار باشد و جایی خوش است و هوا و آب درست (۲) و هیچ جنسی دیگر از آنجا نخیزد و آبادانست و جامع و منبر دارد،

65b, col. 2 اقلید شهرکی کوچك است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد و هواء آن در سردسیر معتدل است و درست و آب آن خوش است و روان و میوه باشد از هر نوعی و غلّه بوم است و از آنجا جنسی دیگر نخیزد و آبادانست،

سرمق و ارجمان (۳) شهرکی کوچك است و ناحیتی است وهمه احوال آن
P 64a همچنانِ اقلید است امّا زردآلو است آنجا کی در همه جهان مانند آن نباشد بشیرینی و نیکویی و زردآلو کِشته از آنجا بهمه جایی برند و آبادانست،

رون (٤) بزرگ و کوچك مرغزاری است طول آن شانزده فرسنگ در عرض دو فرسنگ و ناحیتی است درین مرغزار اقطاعی و ملکی و حومهٔ (٥) آن باغ است (٦) و سردسیر است و آب بدو (۷) رود از چشمها است و
66a, col. 2 هیچ میوه نباشد (۸) و (۹) جز غلّه نباشد (۹) و از آنجا تا بگریوهٔ مابین بگذرند (۱۰) راه مخوف (۱۱) باشد از پیاده دزد بیشترین دیهها آن مختلّ (۱۲) است،

کامفیروز ناحیتی است بر کنار [رود کُر] (۱۳) و بیشهٔ عظیم است همه درختان بلّوط و زعرور و بید و معدن شیران است چنانك هیچ جای

(۱)—(۱) P om. (۲) P adds دارد. (۳) P ارجان. (٤) P روان.
(٥) B جومه. (٦) The following words are illegible in B. (۷) P om.
(۸) P ندارد. (۹) P om. (۱۰) P بکریوه بکذرند مابین. (۱۱) P مجوّف.
(۱۲) BP محل, but cf. p. ۱۲۸, l. ۷. (۱۳) Supplied from Ḥáfiẓ Abrú.

مانند آن شیران نباشد بشرزه [١] و چپرگی [١] و هواء آن سردسیر است باعتدال و آب از رود است آبی خوش‌گوار و حومهٔ [٢] آن [تیر مایجان] [٣] است و بیشترین دیهها آن خرابست،

کمه و فاروق و سیرا [٤] شهرکی است و دیهها بزرگ و نواحی و هواء آن سردسیرست معتدل و آبهاء روان خوش دارد و میوها باشد از هر نوعی و نخچیرگاه است و همه آبادانست و بحومهٔ آن [٥] جامع و منبر است [٦]،

66*b*, col. 2 صاهه و هراه دو شهرك اند هواء آن معتدل است آب روان اندکست و از صاهه آهن و پولاد [٧] خیزد و تیغها کنند و شمشیرها چاهکی خوانند و هر دو آبادانست و جامع و منبر دارد،

بوّان و مروست [٨]، بوّان شهرکی است با جامع و منبر و مروست با آن رود و میوه بوم است چنانك درختان آن مانند بیشه است و باعمال کرمان نزدیك است و هواء آن معتدلست و آبهاء روان دارد و آبادانست،

ابرج دیهی بزرگ است در پایان [٩] کوهی افتاده و این کوه پناه ایشانست و سراسر خانها در آن کوه کنده اند و آبی از سر کوه در P 64*b* می افتد بسیار و آب آن ناحیت از آنست،

اصطخر و مرودشت، اصطخر در ایّام ملوك فرس دار الملك ایشان بودست و باغاز گیومرث چیزی بنا کرده بود و هر پادشاه کی می 67*a* نشست برآن زیادتی میکرد و طهمورث بر خصوص بسیار عمارت آن کرد و چون پادشاهی جهان بجمشید رسید آنرا بشهری عظیم کرد چنانك

(١)—(١) P om. (٢) BP جومه. (٣) Supplied from Ḥáfiẓ Abrú. (٤) P seems to read لسیرا. See *Trans.*, p. 24, note 4. (٥) P om. (٦) P دارد. (٧) B بولا. (٨) P مرودشت. (٩) P بیابان. بحومهٔ آن

بلوك(١) آن از حدّ حفرك تا آخر رامجرد بود مسافت چهار فرسنگ در عرض ده فرسنگ و سه قلعه(٢) یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته سوم قلعهٔ شکنوان در میان شهر نهاده بود(٣) و آنرا سه گنبدان گفتندی و سرایی کرد آنجا در پایان(٤) کوهی کی در همه جهان مانند آن نبودست وصفهٔ این سرای آنست کی در پایان(٤) کوه دکّهٔ ساخته است از سنگ خارا سیاه رنگ و این دکّه چهار سو است یك جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست و ارتفاع این دکّه مقدار سی گز هانا باشد (٥) و از پیش روی(٥) دو نردبان بر آن ساختست کی سواران آسان برآن(٦) روند و برسر آن دکّه ستونها از سنگ خارا سپید بخرط کرده چنانك از چوب مانند آن بکنده‌گری و نقّاشی نتوان کرد و سخت بلند است آن ستونها ستونی(٧) بر شکل دیگر و نقش(٨) دیگر و از جملهٔ آن دو ستون کی در پیش درگاه بودست مربّع است و از سنگی سپید کردست مانند رخام و در همه پارس از آن سنگ هیچ جای نیست و کس نداند کی از کجا آورده اند و جراحت‌را نیك باشد چنانك پارهاء آن بر میدارند و چون کسی‌را زخمی آید آنرا بسوهان بزنند و بر جراحت کنند در حال ببندد و عجب در آنست تا آن سنگ‌را چگونه از
جای توان آورد کی هر ستونی‌را فزون از سی گز گرد برگرد است در P 65a
طول چهل گز زیادت چنانك از دو پاره یا سه پاره سنگ درهم ساخته و پس بصورت براق بر آورده صورت براق چنین کردست(٩) کی رویش بروی آدمیان ماند با ریش و جعد و تاج برسر نهاده و اندام و
چهار دست و پای او همچنانِ گاو و دنبال او همچون ذنب گاو و پس 67b

---

(١) BP ملوك. (٢) P adds ساخت. (٣) P om. نهاده بود.
(٤) P بیابان. (٥)—(٥) P و راهیش بروی. (٦) P توان. (٧) P و ستونی.
(٨) BP نقشی. (٩) P بر آورده است.

بر سر این همه ستونها بناها کرده بودست و اثر آن بناها نماندست امّا کودهاء گل بر جای است و مردم روند و آن گل کنند و شویند و در میان آن توتیاء هندی یابند کی داروی چشم‌را شاید و کس نداند کی آن چگونه در میان گل آمیخته شدست و هر کجا صورت جمشید بکنده‌گری کرده اند مردی بودست قوی کشیده ریش و نیکو روی و جعد موی و در بعضی جایها(۱) صورت او کردست و(۲) چنانست کی روی در آفتاب دارد و بیك دست عصایی گرفتست و بیك دست مجمرهٔ دارد و بخور می سوزد و آفتابرا می پرستد(۳) و بر بعضی جایها(۴) صورت او کرده است کی بدست چپ گردن شیری یا (۵)سر گوری یا(۵) سَرون(۶) کرکدنی بدست گرفتست و بدست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شیر یا کرکدن زده و در آن کوه گرماوه کندست در سنگ خارا با حوضها و پیوسته گرم باشد و آبی گرم از دیوار و سقف آن می زاید و این دلیلست برآنك چشمه گاه گوگرد بودست و بر سر کوه دخمهاء عظیم کردست و عوامّ آنرا زندان باد می خوانند و این ناحیت مرودشت بعضی در میان اصطخر محلّتهاء شهر بودست و بیشترین بستانهاء سرای جمشید بودست و رود پرواب رودی است معروف کی باصطخر و مرودشت آید آبی خوش گوارست و هواء اصطخر سردسیرست معتدل P 65b
مانند هواء اصفهان و این اصطخر بابتداء اسلام چون بگشادند یك دو بار غدر کردند و پس قتل عظیم رفت چنانك شرح داده آمدست باوّل کتاب و خراب شد و بعد از آن بآخر عهد باکالیجار وزیری بود و با یکی خلافی داشت و بستیزهٔ آنکس برفت و امیر قتلمش با لشکری بآورد(۷) و باقی اصطخر بکندند و بغارتیدند و اکنون اصطخر دیهکی است

(۱) P adds که. (۲) P om. (۳) B بورستند. P بورستید.
(۴) P adds که. (۵)—(۵) B om. (۶) B سرون کوری. P om.
(۷) P برفت.

کی در آنجا صد مرد باشند و رود کُر هم در میان مرودشت می آید 68a
و منبع آن از کلّار است و در دریاء بختگان[1] افتد و صفت آن بجای خویش کرده آید کوه نفشت کی کتاب زند کی زردشت آورد آنجا نهاده بود هم بنزدیك اصطخر است،

رامجرد ناحیتی است بر کنار رود [کُر][2] و بندی بر آب این رود 68a, col. 1
کرده بودند از قدیم باز کی آب این ناحیت میداد و بروزگار فتور خراب شده بود و ناحیت رامجرد مختلّ گشته اکنون اتابك چاولی آن بندرا عمارت کرد و ناحیت آبادان شد و آنرا فخرستان نام نهاد و هواء این ناحیت سردسیر معتدلست و غلّه بوم است و ربعی عظیم دارد و میوه نباشد،

قطره شهرکی است هواء معتدل دارد و آب روان و غلّه و میوه نیز باشد
و در دستگاه حسویه است و معدن آهن است و آبادانست، 68b, col. 1

خیره و نیریز دو شهرك است و نیریز قلعهٔ دارد و از آنجا انگور[3] بسیار خیزد و بیشترین انگور آنجا کشمش باشد و هواء معتدل دارد و آب روان و بهر دو جای جامع و منبر باشد و آبادانست نزدیك ولایت حسویه و بخیره قلعهٔ است بر کوه سخت محکم،

کربال بالایین و زیرین سه بند بر رود کُر کرده اند و بر آن نواحی
ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر و غلّة بوم است، P 66a

بیضا شهرکی است کوچك امّا نیکوست و تربهٔ آن سپید است و از 68a, col. 2
این جهت آنرا بیضا گویند و مرغزاری است بر در بیضا طول آن ده فرسنگ در عرض ده فرسنگ چنانك مانند ندارد در آن ولایت و نواحی بسیار دارد و میوها نیکو باشد از هر نوع و هوای آن سردسیر معتدلست

(۱) B بحیکان. P بحکان. (۲) BP om. (۳) B om.

و آبهاء روان خوش دارد و جامع و منبر است آنجا و آبادانست و آش و طور از حدود و نواحی بیضا است،

آباده شهرکی است با قلعهٔ استوار و هواء معتدل دارد و آب آن از فیض رود کُر است و نزدیك آن دریاکی[1] است و انگور بسیار خیزد و نزدیك[2] ولایت حسویه است و آبادانست، 68b, col. 2

خرّمه شهرکی است خوش و هوا معتدل و آب روان و میوه و غلّه بسیار و قلعهٔ است آنجا بر کوه سخت استوار معروف بقلعهٔ خرّمه و[3] جامع و منبرست،

دیه[4] مورد و رادان دو دیه است بنزدیك بوّان و هواء آن سردسیر است و بدین[5] دیه مورد بسیار باشد[6]،

کورهٔ دارابجرد، این کوره منسوبست بداراء بزرگ پسر بهمن ابن اسفندیار[7]،

دارابجرد، دارا بن بهمن بنا کردست شهری[8] مدوّر چنانك بپرگار کرده اند و حصاری محکم در میان شهر و خندقی کی بآب معین برده اند و چهار دروازه بدین حصار است و اکنون شهر خرابست و هیچ نماندست 69a جز این دیوار و خندق و هواء آن گرم‌سیرست و درخت خرما باشد و آب روان بدست و مومیایی از آنجا خیزد از کوهی قطره قطره می چکد و کانی است کی از هفت رنگ نمك[9] از آنجا خیزد،

پُرگ و تارم دو شهرك اند پرگ بزرگترست و قلعهٔ دارد محکم و هر دو

(۱) P دریا. (۲) B نزدیکی. (۳) P adds درآنجا. (٤) P om. (٥) P ازین. (٦) P خیزد. Here P proceeds: دوّیم از ان کروتها کورت دارابجرد است و این کورة منسوبست الخ. (۷) P adds و شرح ان اینست. (۸) P شهریست. (۹) B نك. P om.

P 66b بسرحدّ کرمانست و هواء آن گرم‌سیرست چنانك بیشترین خرما و دوشاب آن جانب ازین دو جای خیزد و دخل همه از خرما و غلّه باشد [1]نیکو یافند آنجا بدست[1] و بهر دو جای جامع و منبرست و کاس و فرعان[2] از آن اعمال است،

پسا، بهمن پدر دارا بنا کردست و شهری است بزرگ چنانك بسط آن 69b چند اصفهان باشد امّا مختلّ است و بیشترین ویران و اعمال و نواحی بسیار دارد و آبهاء آن جمله از کاریزهاست و هیچ چشمه و آبی دیگر نیست و هواء آن معتدلست و درست و جایی سخت خرّم و نیکوست و میوها کی در گرم‌سیرها و سردسیرها باشد جمله آنجا موجودست چنانك در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج و انگور و انجیر و مانند این از میوهاء سردسیری و گرم‌سیری بهم باشد بسیار و مثل آن جایی دیگر نیست و قلعهٔ[3] دارد محکم و شبانکاره خراب کرده بود باز اتابك چاولی آبادان کرد [4]و کرم و رونیز از اعمال پسا است[4]،

کرم و رونیز دو شهرك است در راه پسا هواء آن معتدلست و آب روان و جامع و منبر باشد[5] و غلّه و میوه و بعهد اتابکی چون حادثهٔ بزرگ افتاد[6] مگر ایشان بی ادبی کردند پس بغارت داد و خراب شد،

شقّ رودبال و شقّ میشانان از اعمال پسا است و گرم‌سیرست و غلّه بوم است و آب کاریز باشد و همه دیهها و ضیاع است هیچ شهر نیست و مانند این نواحی بسیارست کی ذکر آن یاد کرده نیامده‌است [7]تا دراز نشود[7] کی همچون دیگرها است،

(١)—(١) P om. There is a space left blank in B after بافند. Probably we should read آب روان آنجا بدست. (٢) Mr Le Strange, who supposed the reading of the MSS. to be کاس و فرعون, read کاسِ فرعون (*Trans.*, p. 312). I take کاس and فرعان as place-names, though apparently neither is mentioned elsewhere in connexion with Fárs. (٣) B om. (٤)—(٤) P om. (٥) P دارد. (٦) P اتفاق افتاد. (٧)—(٧) P om.

حسو و دراکان و مصّ و رستاق الرستاق، این جمله از نواحی دارابجرد 68b, col.2, l.14
است و هواء آن گرم‌سیر است و درختان خرما باشد و آب روان و
دیگر میوها باشد و تنگ رنبه(۱) اندرین نواحی است و در میان تنگ 69a, col. 2
قلعهٔ محکم است و ابراهیم بن ما داشت اکنون مردم کرمان دارند،

ایج و فستجان، این ایگ بروزگار متقدّم دیهی بود و حسویه آنرا
بشهری(۲) کردست هواء آن معتدل است امّا آب نا گوار دارد و میوه P 67a
بسیار باشد خاصّه انگور و جامع و منبر دارد(۳) ویشکان شهرکی است
مختلّ و هوا و آب درست دارد امّا آبش اندك است،

اصطهبان شهرکی است پر درخت و از هر نوع میوها باشد و آب روان
دارد و قلعهٔ است آنجا سخت محکم و بدست حسویه است،

جهرم شهرکی است نه بزرگ و نه کوچك و غلّه بوم است و پنبهٔ بسیار
خیزد و برد و کرباس آرند از آنجا و زیلوهاء جهرمی بافند و هواء 69b, col. 2
آنجا گرم سیرست و آب روان و کاریز دارد و قلعهٔ است آنجا [خُرشه](۴)
گویند و استوار است، [(۵) و آن مرد](۶) کی این قلعه بدو منسوبست(۵)
یکی بودست از عرب بعهد حجّاج کی آنرا بساخت و [فضلویهٔ](۷)
شبانکاره(۸) درین قلعه عاصی شده بود کی نظام الملك اورا حصار داد
و بزیر آورد و اکنون آبادانست، (۹) چون پارس(۱۰) . . . . . . (۱۰) رحمة الله
علیهم بود(۹) این جهرم در جملهٔ مواجب ولی عهد نهاده بودند چنانك هر
کی ولی‌عهد شدی جهرم اورا بودی،

---

(۱) B تنك و رنبه. P تنك و رينه. (۲) P شهری. (۳) B om.
(۴) BP om. See under قلعهٔ خرشه. (۵)—(۵) P om. (٦) B om. the words in brackets. (۷) BP om. (۸) P با سفلكان. (۹)—(۹) P om.
(۱۰)—(۱۰) Blank in B. Ḥáfiẓ Abrú has و در روزكار ملوك فارس جهرم در جملهٔ مواجب الخ.

میشکانات ناحیتی از نیریز و سبیل آن سبیل نیریز است در همه احوال و بروایتی چنانست کی خیره و نیریز هم از کورهٔ دارابجرد است،

70a, col. 2 جویم ابی احمد از جملهٔ ایراهستانست امّا با این کوره رود و حومهٔ[1] است از آن نواحی و گرمسیرست و آب کاریز و چاه باشد و از آنجا خرما و کرباس و غلّه خیزد و قلعهٔ است آنجا قلعهٔ سمیران گویند و جامع و منبر هست[2] آنجا[3] و مردم آن جملهٔ ایراهستان سلاح‌ور باشند و پیاده رو و دزد و راه زن[4]،

کورهٔ اردشیر خوره، این کورهٔ اردشیر خوره منسوبست باردشیر بن بابك و مبدأ بعمارت فیروزاباد کردست چنانك شرح داده آید و شهرها و اعمال این کوره اینست،

شیراز و اعمال آن، در روزگار ملوك فرس شیراز ناحیتی بود و حصاری چند بر زمین و بابتداء اسلام همچنان بود تا روزگار عبد الملك بن P 67b مروان کی حجّاج بن یوسف مدبّر کار او بود و برادر خویش محمّد بن یوسف‌را بنیابت خویش بپارس فرستاد و اورا والی آن ولایت گردانید 70b و محمّد بن یوسف بناء شیراز اوگند و بسط شیراز چند اصفهان است و میگویند کی بهزار گام شیراز مهتر[5] بودست امّا اکنون همه ویران است الّا محلّتی چند دیگر هیچ نماندست و بعهد دیلم چنان بود از آبادانی کی جای سپاهیان در شهر نماند پس عضد الدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آنرا گرد فنا[6] خسرو نام نهاد و بازاری نیکو در میان ایشان بساخت چنان کی ارتفاع آن از طیّارات و غیر آن شانزده هزار دینار بود بدیوان عضدی می رسید و پس چنان خراب شد کی این گرد

---

(۱) BP جومه. (۲) P دارد. (۳) P om. (۴) P proceeds: از ان کورتها کورهٔ اردشیر خوره است. (۵) P بهتر. (۶) P قبا.

فنا[۱] خسرو اکنون مزرعتی است کی عبرت آن دویست و پنجاه دینار است و موجود دخلش همانا صد و بیست[۲] دینار بیشتر نباشد و دیگرها همه برین قیاس است و هواء شیراز سردسیری معتدل است مانند اصفهان و آب بعضی از رود است و بعضی از کاریزها و میوها سخت نیکو باشد 71a
از همه انواع و مردم آنجا متّقی[۳] و جوانمرد باشند و عضد الدوله آنجا سرایی ساخت و چند باغ سخت نیکو و ابو غانم پسر عمید الدوله چون بر قلعهٔ پهندز بود خراب کرد و چوب و آهن آن بر داشت و بقلعه برد و شیراز بابتدا دیوار محکم نداشت امّا چون ابتداء ظهور این دولت قاهره ثبّتها الله بود باکالیجار بترسید و سوری استوار کرد بر گرد شهر در کشید و اکنون آثار آن ماندست و چون میان قاوورد و فضلویه[۴] بآخر دولت دیلم خصومت قایم گشت غارتهاء متواتر بر شیراز و اعمال آن همی رفت تا خراب شد و بعهد کریم جلالی[۵] سقاه الله[۵] رکن الدوله داشت و تدبیر کارها ندانستی کردن امّا با این همه امنی بود و عمارتی[۶]
71b P 68a میکردند باز بروزگار فتور در سالی دو بار تاختن شبانکاره بودی از یك جانب و تاختن ترك و ترکمان از دیگر جانب و آنچه یافتندی بغارت بردندی و بر سری مردم‌را مصادره کردندی تا یکباری مستأصل شدند اکنون امید چنانست کی بفرّ دولهٔ قاهره ادامها[۷] الله جبر همه بباشد[۸] و شهری است کی چون آبادان گردد هیچ نظیر[۹] ندارد و جامع شیراز جایی فاضل است و بیمارستان عضدی هست امّا بخلل شده است و دار

(۱) P قبا. (۲) P om. B بس. (۳) P شقی. The reading of B is uncertain. For the piety of the Shírázís cf. *Nuzhat*, 115, 14 foll. Ḥamdu'lláh's description of the town as مکمن اشقیا refers to his own time, more than two centuries after the composition of the *Fárs-náma*, and is introduced by way of contrasting the present character of the inhabitants with their past reputation. (۴) B فضلو. (۵)—(۵) P om. (۶) P عمارت. (۷) BP ادام. (۸) P بپا شد. (۹) BP نظر.

الکتب نیکو هست و آن قدر کی آبادان ماندست از حرمت خاندان این قاضی پارس و تیمارداشت او بودست کی بجهد خویش می کوشید از آن[1] درویشان و رعیّت[2] همی کرد،

کوار شهرکی است سخت خوش خرّم و نواحی بسیار دارد و درختستانی 72a عظیم است چنانك میوهارا قیمتی نباشد و همه میوها آنجا بغایت نیکو است خاصّه انار کی مانند انار طهرانی‌است و آبی نیکو و بادام بسیار و بیشترین حوایج شیراز و آن حدود از آنجا آورند[3] و غلّهٔ بسیار خیزد و کرباس و حصیر و هواء آن سرد و معتدل است و آب آنجا از رود ثکان[4] است و در آن حدود نخچیر بسیار باشد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا جلف و کثیف طبع باشند،

خبر شهری است بزرگتر از کوار هواء آن معتدل و درست است چنانك از آن لطیف‌تر در آن طرف[5] هوا نیست و آبی خوش‌گوار و هر میوه کی در سردسیر و گرم‌سیر باشد[6] مانند پسا[6] آنجا یابند و ترنج و شمامه و لیمو[7] و دیگر شمومات بسیار یابند و غلّه بوم[8] است و قلعهٔ است 72b آنجا سخت محکم امّا اتابك آنرا خراب کردست و جامع و منبر دارد و مردم آنجا متمیزتر باشد از آنِ کوار و نخچیرگاه است هم کوهی و هم دشتی،

خنیفقان[9] دیهی بزرگ است و بر سر راه فیروزاباد است و آنرا بپارس P 68b خنافگان خوانند و از آنجا تا فیروزاباد سخت راه دشوار است همه تنگها و کوهستان درشت و لگام‌گیرها است و آن راه مخوّف باشد از پیاده دزد و هواء آن سردسیر است معتدل و منبع رود بُرازه کی رود فیروزاباد است از آنجا است و مردم آنجا کوهی طبع باشد امّا درین ایّام همایون

(۱) The words از آن seem to require correction. (۲) B عیت.
(۳) BP اورد. (٤) P شکان. (٥) P اطراف. (٦)—(٦) P om.
(۷) B نیمود. (۸) B و بومر. (۹) BP خنیقفان.

خلّدها[۱] الله آن راه و غیر آن ایمن است و کس‌را زهره نیست کی فسادی کند،

بوشکانات نواحی است همه گرم‌سیر و درختستان خرما و دشت‌گاه شبانکارگان مسعودی است و هیچ شهری نیست بوشکان و شنانان[۲] از آن اعمال است،

موهو و همجان و[۳] کبرین[٤] جمله نواحی گرم‌سیر است مجاور ایراهستان 73a P 70b, l. 8 و سیف و دریا و هوا و آب گرم و ناخوش است و درختستان خرما بسیار و هیچ جای جامع و منبر[٥] نباشد،

کارزین و قیر[٦] و[۷] ابزر، کارزین شهرکی نیکو بودست و از بسیاری ظلم خراب شدست و قیر[۸] و ابزر دو شهرك است کی با کارزین رود همه گرمسیرست و آب آن از رود ثکان خورد و درختستان خرما است و بکارزین قلعهٔ محکم است و آب دزدکی[۹] کرده اند کی از رود ثکان آب بقلعه می برند و هرم و کاریان ازین اعمال است،

توّج بقدیم شهرکی بزرگ بودست مقام عرب‌را شاید کی گرمسیر عظیم است و در بیابان افتاده است و اکنون خود خرابست و از آن عرب کی قدیم بودند کس نماند پس عضد الدوله قومی‌را از عرب شام بیاورد و آنجا بنشاند و اکنون این قدر عرب کی مانده اند از نژاد ایشان اند و آب 73b P 71a روان نباشد و جامع و منبر هست،

ماندستان بیابانی است سی فرسنگ در سی فرسنگ و در آن دیهها و نواحی است مانند ایراهستان و بر ساحل دریا افتاده است و ریعی دارد چنانك از یك من تخم هزار من دخل باشد و همه بخس[۱۰] است و جز آب

(۱) BP خلد. (۲) P شنانا. (۳) BP om. (٤) P کرین.
(٥) B منبر بزه. (٦) BP فیرور. (۷) P om. (۸) B فبرور. P فیروز.
(۹) Mr Le Strange translates this by "a syphon tube," but the word is probably corrupt. (۱۰) P بحس.

باران هیچ آبی دیگر نبود و مصنعها کرده اند کی مردم آب از آن خورند و هر گاه باران در اوّل زمستان بارد در[1] آذر ماه و دی ماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار پس اگر درین دو ماه باران نیاید و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده ندارد و دخل بزیان شود،

• سیراف و نواحی آن، سیراف در قدیم شهری بزرگ بودست و آبادان
74a و پُر نعمت و مشرع بوزیها[2] و کشتیها و بعهد خلفاء گذشته رضوان الله علیهم در وجه خزانه بودی بسبب آنك عطر و طیب از کافور و عود و سندل و مانند آن دخل آن بودی و مالی بسیار[3] از آنجا خاستی و تا آخر روزگار دیلم هم برین جملت بود بعد از آن پدران امیر کیش مستولی شدند و جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر بدست گرفتند و آن دخل کی سیراف‌را می‌بود بریده گشت و بدست ایشان افتاد و رکن الدوله خمارتگین قوّت رای و تدبیر آن نداشت کی تلافی این حال کند و با این همه یك دو بار بسیراف رفت تا کشتیهاء جنگی سازد و جزیرهٔ قیس و دیگر جزایر بگیرد و هر بار امیر کیش اورا تحفها فرستادی و کسان اورا رشوتها دادی تا اورا باز گردانیدندی و بعاقبت چنان شد کی یکی بود از جملهٔ خانان[4] نام او ابو القسم و سیراف نیز بدست گرفت و بهر دو سه سال کی
74b لشکری‌را آنجا فرستادی و رنجها کشیدندی از وی[5] چیزی نتوانستندی
P 71b ستدن و چون حال آنجا برین[6] گونه بود و هیچ بازرگانی[7] بسیراف کشتی نیارست آورد از بهر ایمنی راه بکرمان[8] یا مهربان یا دورق[9]

---

(۱) B دار. P و در. (۲) BP بوریها. *Búzí* or *búsí* is a kind of boat.
(۳) B و بسیار. (٤) B خنان. P حنان. (٥) B بودی از وی.
Háfiẓ Abrú has: و بودی که بر ایشان هیچ دست نیافتندی چون الخ.
(٦) P بدین. (٧) B بازرکاری. (٨) B با کرمان. (٩) P ذورق.

[1]و بصره[1] اوگندند[2] و بر راه[3] سیراف جز چَرْم[4] و زرافه[5] و اسبابی کی پارسیانرا بکار آید نیاوردند و ازین سبب خراب شد و جامع و منبر دارد و نواحی و اعمال بسیار دارد امّا گرمسیر عظیم است و هیچ آب نیست و آب باران خورند الّا دو سه چشمه کی هست،

رم[6] زوان و داذین و دوّان چند نواحی است از اعمال اردشیر خوره و همه گرمسیرست و بعضی کی قهستانست معتدل است و غلّه بوم و میان کازرون و نوبنجانست،

70a, col. 2, l. 11 فیروزاباد بقدیم جور گفتندی گل جوری بدانجا منسوبست و بروزگار
P 69b, l. 2 کیانیان این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت پس چون ذا[7]
القرنین بپارس آمد چندانك کوشید آنرا نتوانست ستدن و رودی است
70b, col. 2 آنجا رود بُرازه[8] گویند بر بلندی است چنانك از سر کوه می آید اسکندر
آن رودرا بگردانید و در شهر افگند و لشکر بنشاند تا نگاه میداشتند و بحکم آنك فیروزاباد در میان اخرّه نهاده است کی پیرامن آن کوهی گرد برگرد در آمدست چنانك بهر راه کی در آنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن ازین آب آن شهر غرق شد و آن اخرّه پُر آب بیستاد همچون دریایی و آبرا هیچ منفذ نبود و روزگارها در کشید و آن همچنان می افزود تا اردشیر بن بابك بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکمارا جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کند و مهندسی سخت استاد بود نام او بُرازه تقدیر کرد کی نشیب آن آب بکدام جانب[9] تواند بودن و پس زنجیرهاء قوی سخت[10] بساخت و میخهاء آهنین هر یکی
71a, col. 2 چند سنونی در آن کوه سخت کرد و کوه‌را سولاخ[11] می کردند هم او و هم

(۱)—(۱) P om. (۲) P افکندند. (۳) P براه. (٤) P جرم.
(٥) Read, perhaps, زرباف. Ḥáfiẓ Abrú has جرم زرافه. (٦) B زم.
(۷) P ذو. (۸) B uncertain. P برازن. (۹) P جوانب. (۱۰) P om.
(۱۱) P سوراخ.

کارکنان[1] تا چنان شد کی پارهٔ ماند تا سولاخ[2] شود پس اردشیر
آنجا حاضر شد و حکیم برازه اورا گفت اگر تمام سولاخ کنم آب زور
آورد و مرا و آنانرا کی با من کار می کنند[3] ببرد وزنبیلی عظیم از
چرم فرمود کردن و برازهٔ[4] مهندس[5] با کارکنی چند در آنجا نشست[6]
و بدآن زنجیرها چنان محکم عظیم ببست و خلایقی‌را ترتیب کرد تا
چون سولاخ[7] شود آن زنبیل‌را زود بر کشند[8] ایشان شکنها[9] کار
P 70a نشستند تا آن پاره کی مانده بود سولاخ[7] شد و آب نیرو کرد و زنبیل
با حکیم و با آن جماعت درکشید و چندانك از بالا مردم قوّت کردند
71b, col. 2 فایده نداشت و آب چنان زور آورد کی آن زنجیرها بگسست[10] و باقی
آن زنجیرها بر آن کوه هنوز ماندست و چون از آنجا بیفتاد شهر[11]
فیروزاباد کی اکنون هست بنا کرد و شکل آن مدوّرست چنانك دایرهٔ
پرگار باشد و در میان شهر آنجا کی مثلا نقطهٔ پرگار باشد دکّهٔ
انباشته بر آورده است و نام آن ایران گرده و عرب آنرا طربال گویند
و بر سر آن دکّه سایها ساخته و در میان‌گاه[12] آن گنبدی عظیم
بر آورده و آنرا گنبد کیرمان گویند و طول چهار دیوار این گنبد تا زیر
قبّهٔ آن هفتاد و پنج گز است و این دیوارها از سنگ خارا بر آورده
است و پس قبّه عظیم از آجرّ بر سر آن نهاده و آب از یك فرسنگ از
سر کوه رانده و بفوّارهٔ برین سر بالا آورده و دو غدیر است یکی بوم
پیر گویند و دیگر بوم جوان و بر هر غدیری آتش‌گاهی کرده است و
72a, col. 2 شهری است سخت خوش و تماشاگاه و نخچیر بسیار و هواء آن معتدلست و

---

(۱) P adds او. (۲) P سوراخ. (۳) P has اند instead of کار می کنند. (٤) B برزان. (٥) B مهندس را. (٦) B om. (۷) P سوراخ. (۸) B کشید. (۹) P شکنهای. The text is corrupt here. (۱۰) B بکشست. (۱۱) B و شهر. (۱۲) B میاه‌کاه. P میاکا. The reading in the text is due to Mr Le Strange.

درست بغایت خوش و میوهاء پاکیزه بسیار از همه نوع و آبهاء فراوان و رودهاء روان گوارا و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند و صاحب عادل دار الکتبی ساختست سخت نیکو کی بهیچ جایی مانند آن نیست و قلعهٔ سهاره بدآن نزدیکی است و مردم فیروزاباد متمیّز و بکار آمده باشند و بصلاح موسوم،

صمکان و هیرك، این صمکان شهرکی است خوش و از عجایب دنیا است از بهر آنك در میان این شهر رود می رود و پولی برآن رود است یك نیمهٔ شهر کی از این جانب رود است بر کوه نهادست و سردسیر است و رز انگور باشد بی اندازه چنانك قیمتی نگیرد و آنرا بعضی عصیر
P 70b
سازند و بعلاقه کنند و بعضی بدوشاب بزنند[1] و دیگر بجوشند و بسنگی
72b, col. 2
کنند و سنگی عظیم باشد چنانك یکیرا دو یا سه چندان آب بر باید نهادن تا توان خورد و سخت ارزان باشد و دیگر نیمه کی آن جانب رود است گرمسیر است و درختان خرما و ترنج و لیمو[2] و مانند این باشد و هیرك دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجا است و در صمکان[3] جامع و منبر است و مردم آنجا سلاح‌ور باشند،

میمند شهرکی است گرم‌سیر و از همه گونه میوه باشد و انگور از همه بیشتر بود و آب روان دارد و درخت خرما باشد امّا آنجا هوا معتدل‌تر است از دیگر شهر گرم‌سیری و جامع و منبر دارد،

حتیزیر ناحیتی است همه گرم‌سیر و درختان خرما و هیچ شهر ندارد و نزدیکی[4] ولایت ابراهستانست و مردمانش سلاح‌ور[5] باشند،

73a, col. 2 P 68b, l. 5
سروستان و کومنجان دو شهرك است میان شیراز و پسا و هواء آن همچون هواء شیراز است و آب روان دارد و باغها کمتر دارد امّا آنج

(۱) P بوند. (۲) B نیمو. (۳) B صمان. P ضمان. (٤) P نزدیك.
(٥) P صلاح‌ور.

باشد همه انگور و میوهاء سردسیری باشد و نخچیرگاهی معروفست خصوصاً کوهستان کوبنجان و بدآن نزدیکی درباء نمکستان است کی هیچ حیوان در آنجا قرار نگیرد و در هر دو جای جامع و منبرست و مردمانش سلاح‌ور و شطّی(۱) باشند،

اعمال سیف، این نواحی است بر کنار دریا همه گرمسیر وبیشترین عرب مقام دارند و آب و هواء آن سخت نا موافق باشد و معروف‌ترین این اعمال(۲) سیف دو سیف است(۲) یکی سیف آل ابی زهیر یکی سیف عماره و هیچ جای جامع و منبر نباشد و جز خرما میوه ندارد،

لاغر و کهرجان این نواحی کارزین است و گرمسیرست و هوا و آب ناموافق و درختان خرما و مردمان راه‌زن و درین(۳) دو جای جامع و منبر نیست، 73b, col. 2

کران و اعمال ایراهستان، این اعمال ایراهستان و کران(٤) همه در بیابان است و کران(٤) از اعمال سیراف است و گرمسیر بغایت چنانك بتابستان جز مردم آن ولایت آنجا مقام نتوانند کردن از صعبی گرما و هیچ آب روان نباشد و نه کاریز و همه غلّهٔ ایشان بخس(۵) است و جز درخت خرما هیچ میوه ندارد درختستان خرماء ایشان بر روی زمین نباشد کی آب P 69a نیابد و خشك شود پس باندازهٔ درختان(۶) خرما گوی(۷) عظیم هر جای بزمین فرو برده باشند و خرما در آن گوها(۸) نشانده چنانك جز سر درخت پدید(۹) نباشد تا بزمستان گوها(۸) از آب باران پُر شود و همه ساله درختان(۱۰) خرما سیراب(۱۱) باشند و این از نوادرست کی گویند کجاست کی درختان خرما در چاه کارند و این ایراهستانست و بهر دیهی حصاری 74a, col. 2

(۱) P شطّی. (۲)—(۲) P om. (۳) B هیچ. (٤)—(٤) P om.
(۵) P بحس. (۶) B درختستان. (۷) P کودی. (۸) P کودها.
(۹) P پیدا. (۱۰) P درجهان. (۱۱) P سیراف.

محکم است در میان بیابان و مردم پیاده‌رو و سلاح‌ور و دزد و خون‌خواره باشند مردی از ایشان کی بره زدن و[١] نابکاری رود دو من[٢] آرد با نان خشك فتیت کرده در انبانی کند و در شبانروزی بیست فرسنگ برود و همواره عاصی بودندی از آنچ هیچ لشکر آنجا مقام نتواند کردن الّا سه ماه ربیع دیگر بزمستان از بارندگی و بی علفی نتواند بودن و[١] بتابستان از گرما امّا بروزگار دیلم ایشانرا قهر کردند و بطاعت آوردند و ده هزار مرد ازیشان بعهد عضد الدوله در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی و مقدّم ایشان یکی بود حابی[٣] نام و بعد از آن عهد دیگر باره عاصی شدند و هیچ کس ایشانرا مالش نتوانست داد مگر اتابك چاولی کی آن[٤] جملهٔ اعمال‌را مستخلص گردانید بقهر،

74*b*, col. 2

نجیرم و حورشی[٥]، نجیرم شهرکی است و حورشی[٦] دیهی و جمله از اعمال سیراف است و گرمسیر عظیم است،

هزو و ساویه و دیگر نواحی اعمالی است از ساحلیّات کی با جزیرهٔ قیس رود و بحکم امیر کیش باشد و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است،

جزایر کی باین کورهٔ اردشیر خوره می رود، جزیرهٔ لار جزیرهٔ افزونی جزیرهٔ قیس و اصل همه جزایر جزیرهٔ قیس است و صفت آن و دیگر جزایر در کتاب صفت دریاها کی بنده تألیف کرده است ایراد افتادست و بتکرار حاجت نیاید[٧]، P 69*b*

کورهٔ شاپور خوره، این کوره منسوبست بشاپور بن اردشیر بن بابك و اصل این کوره بشاوپور است و شهرها و اعمال آن[٨] اینست، P 73*b*

(١) B om. (٢) P دوس for دو من. (٣) P جالی. Ḥáfiẓ Abrú has جانی. (٤) P از. (٥) P خورشی. (٦) B حوشی. (٧) P نباید. (٨) P adds کورهٔ.

75a بشاوور[1] بشاپوررا چون بتازی نویسند و[2] اصل آن بی شاپور[3] است و تخفیف‌را[4] بی[5] از آن بیفگنده اند و شاپور نویسند و بناء این شهر بروزگار قدیم طهمورث کرده بود بوقتی کی در پارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در آن وقت دین دلا بود و چون ذو القرنین بپارس آمد آنرا خراب کرد چنانك پست[6] شد پس چون نوبت پادشاهی بشاپور بن اردشیر رسید آنرا از نو[7] بنا کرد و عمارت آن بجای آورد و نام خویش بر آن نهاده است و هر شهر کی این شاپور کرده است نام خود بر آن نهاده است چنانك یاد کرده آمدست و این بشاپور[8] شهری است هواء آن گرم‌سیر است و جهت شمال آن بسته است ازین جهت بیمارناك و عفن است و آب آن از رودی بزرگ است کی آنرا 75b رود بشاپور گویند رودی است بزرگ و بحکم آنك برنج‌زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار امّا چندان درختستان میوهاء گوناگون و نخل خرما و ترنج و نارنج و لیمو[9] باشد آنجا کی هیچ قیمت نگیرد و آینده از آن باز[10] ندارند و مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمین سخت بسیار بود و ازآنجا ابریشم بسیار خیزد بسبب آنك درخت توت بسیار باشد و عسل و موم ارزان بود هم آنجا و هم بکازرون و درین سالها از ظلم ابو سعد خراب شده بود اکنون بفرّ دولة قاهره ثبّتها الله عمارت پذیرد و جامع و منبر دارد و مردم آنجا متمیّز باشند،

جرّه بپارسی گرّه گویند شهرکی کوچك است و هواء آن گرم‌سیر است و P 74a آب آن از رود است کی خود رود گرّه گویند و منبع این رود از ماصرم 76a است و ازین شهرك جز رز[11] خراجی[12] و خرما و غلّه هیچ نخیزد و مردم

(١) P بشاپور. (٢) P om. (٣) P نیشابور. (٤) B تحقیق‌را. (٥) P ای. (٦) P بت. (٧) B نوبمی. (٨) P نشاپور. (٩) B نیمو. (١٠) B تاز. P بار. (١١) B زرر. (١٢) B حراجی.

آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند و جامع و منبر دارد و مور جرّه هم از اعمال آنست ،

غندجان[۱] بپارسی دشت باری[۲] گویند و شهرکی است هواء آن گرم‌سیر و آب چاه شور و یك چشمهٔ کوچك است و هیچ آب دیگر ندارد و غلّه آنجا[۳] بخس باشد و جامع و منبر دارد و اهل فضل از آنجا بسیار خیزد و کفشگر و جولاه بسیار بود ،

خشت و کمارج دو شهرك اند در میان قهستان گرم‌سیر بغایت و درختان خرما بسیار باشد امّا هیچ میوهٔ دیگر نباشد و آب روان دارد امّا گرم و ناخوش باشد و غلّه آنجا بعضی بخس است و بعضی بارباب و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور و دزد باشند ،

انبوران و باشت قوطا این جایها همه متّصل نوبنجان[٤] است و انبوران 76b شهرکی است کی از آنجا چند کس از اهل فضل خاسته اند و هواء آن معتدل است و آب روان دارد ، باشت قوطا ناحیتی است در قهستان سردسیر ،

جنبد ملغان شهرکی است کوچك و ناحیتی با آن میرود و هواء آن گرم‌سیر است و آب روان دارد و میوها باشد و مشمومها و قلعهٔ چند از جملهٔ قلاع[۵] قلعهٔ[٦] حصین است معروف و هواء قلعه خنك است چنانك غلّه نیك دارد و مصنعهاء نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد ،

تیرمردان و جوبکان ، این هر دو جای نواحی است دیهها، بزرگ کی هیچ شهر نیست و خرّاره[۷] و دودمان و دیه[۸] گوز[۹] از جملهٔ آنست و این نواحی در میان شکستها و نشیب افرازهاء خاکین و سنگین بر مثال خرّقان

---

(۱) BP عندجان. (۲) P یاری. (۳) P adds همه in marg.
(٤) P نویجان. (٥) P om. (٦) B om. (۷) BP خواره. (۸) P دهه.
(۹) BP کور.

77a اما آنجا دشوارتر و درشت‌ترست و هواء آن سردسیر خوش است و جملهٔ P 74b نواحی درختستانست و انواع میوها و بر خصوص درختان جوز چندانست کی آنرا حدّی نباشد و بشیراز و دیگر اعمال جوز از آنجا برند و همچنین عسل بسیار باشد و جملهٔ پشتها و[1] نشیب[2] و افراز آن ولایت بغلّه بکارند بعضی کی پشتها[2] و افرازها باشد بخس باشد و نشیبهاء باریاب و آبهاء روان بسیار است و این دیه[3] خرّاره[4] از بهر آن خرّاره[4] گویند کی آبی از کنار این دیه[3] در نشیبی عظیم می افتد و آوازی بلند میدهد و بتازی بانگ آنرا خریر الماء گویند و ابو نصر پدر باجول[5] و دیگر پیوستگان[6] ایشان از تیرمردان بوده اند و مردم آن ولایت همه سلاح‌ور و شب‌رو و دزد باشند و نخچیرگاهی است سخت نیکو،

77b صرام و بازرنگ[7] دو ناحیت است میان زیر وسمیرم هواء آن سردسیرست بغایت و قهستانی آب دشوار و آبهاء روان سال تا سال برف از کوهها آن دور نشود و نخچیر بسیار باشد و منبع رود شیرین از بازرنگ است و حومه[8] و ناحیت صرام است و مردم آنجا بیشترین مکاری باشند،

سیمجنت[9] ناحیتی است سردسیر بغایت و آبهاء روان و مجاور صرام و بازرنگست،

خلّار[10] دیهی بزرگ است کی سنگ آسیا آنجا کنند و بیشترین ولایت پارس‌را سنگ آسیا از آنجا برند کی معتدلست و عجب آنست کی همه پارس بسنگ آسیاء این دیه آس کنند و چون ایشانرا غلّه آس باید کرد بدیهی دیگر روند بآسیا کردن از بهر آنک آنجا آب روان نیست و چشمهٔ آب کوچك دارند چندانك خوردن‌را باشد و هیچ غلّه و میوه و دخلی دیگر

---

(۱) B om. (۲)—(۲) P om. (۳) P دهه. (۴) BP خواره.
(۵) P یاحول. (۶) P موشکان. (۷) B بازرنك. P نازرنك. (۸) BP جومه.
(۹) B سیمسحت. P سلیمسحت. (۱۰) B حلار P جلار.

78a نباشد و جز سنگ آسیا ندارند و معیشت[1] ایشان از آن باشد و هفتصد دینار هر سال بدیوان گذارند،

خمایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومهٔ[2] آن مسجد و منبر دارد و هواء آن سردسیرست و درخت جوز و انار بسیار باشد و عسل و موم فراوان بود و همسایهٔ تیرمردان[3] است و نزدیك بیضا و مردم آن سلاح‌ور
P 75a باشد و مکاری و نخچیرگاه است،

75a, col. 2 کازرون و نواحی آن، اصل کازرون نودر و دریست و راهبان[4] است
P 71b, l. 6 بنیاد آن هم طهمورث کرده بوده است و بعد از آن بعهد شاپور بن اردشیر چون عمارت کرد[5] از مضافات بشاپور بودست هواء آن گرمسیر است مانندهٔ بشاوور[6] و آب آنجا کی خورند همه از چاه خورند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز و همه غلّهٔ ایشان بخس باشد و اعتماد بر باران دارند و حومهٔ[7] کازرون خرابست امّا ضیاع آبادان بسیار دارد و سرایهاء آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکهاء ایشان جدا جدا باشد در هم نپیوندند و جامهٔ توزی کی کنند چوب کتّان بیارند و دستها بندند و آنرا در حوضهاء آب اندازند و رها کنند تا بپوسد پس
75b, col. 2 بیرون آورند و کاه[8] آن دور کنند و بریسند و آن ریسمان کتّان‌را بآب کاریز راهبان[9] شویند و این کاریز راهبان[10] آب اندك دارد
P 72a امّا آنرا خاصیّت اینست کی کتّان کی بدآن شویند سپید آید و هرکجا دیگر کی شویند البتّه سپید نشود و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیررا عادت چنان رفتست کی مایهٔ از دیوان اطلاق کنند تا

(۱) B معیشا. (۲) BP جومه. (۳) BP om. تیر. (٤) BP اهبان.
(٥) BP add و. (٦) P نشاوور. (۷) BP جومه. (۸) P کان.
(۹) P راهیان. (۱۰) B رهبان. P رهیان.

جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و
بیّاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم بر زنند و
بغربا[1] فروشند و بروزگار متقدّم چنان بودی کی بیّاعان بارهاء کازرونی
در بستندی و غربا[2] بیامدندی و همچنان در بسته بخریدندی بی آنك
بگشادندی از آنك بر بیّاعان اعتماد داشتندی و بهر شهر کی بردندی
و خطّ بیّاع بدآن عرض کردندی بسود باز خریدندی ناگشاده چنانك
76a, col. 2 وقت بودی کی خرواری کازرونی[3] بده دست برفتی ناگشاده پس چون
خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد بر خاست و مال
دیوانی نقصان گرفت و غربا[2] تجارت کازرون[4] در باقی نهادند خاصّه
در عهد امیر ابو سعد[5] کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفقی
باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد وبیرون
از جامهٔ کازرونی[3] و معاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر
آن بعدل و امن بود و در بعضی از این شهرکهاء کازرون جامع و منبر
باشد و مردم آنجا متصرّف و عوان باشند و غمّاز امّا خانگاهی محتشم
است کی همچون حرمی[6] است از آنِ شیخ ابو اسحق شیرازی رحمه الله و
مور و شتشکان[7] و نواحی معمور از اعمال کازرون است،

76b, col. 2 نوبنجان و شعب[8] بوّان، نوبنجان[9] پیش ازین شهری بود بزرگ و نیکو و
در ایّام فترت ابو سعد کازرونی[10] بنوبتها آنرا بغارتید و بکند و بسوخت
چنانك تا مسجد جامع بسوخت و سالها چنان شد کی مأوی[11] شیر و گرگ
P 72b و دد و دام بود و مردم از آنجا در جهان آواره شدند و خلایقی از
ایشان در غربت بمردند و چون اتابك جاولی بپارس آمد و ابو

---

(۱) P بغرما. (۲) P غرما. (۳) B کاسرونی. (۴) B کاسرون.
(۵) BP سعید. (۶) P حریمی. (۷) P ستشکان. (۸) P نتعب
(۹) BP نوشان. (۱۰) P کازرون. (۱۱) P ماوای.

سعدرا بر داشت آنجا روی بعمارت نهاد و امیدوارست کی بفرّ دولت قاهره ثبّتها الله تمام گردد، هواء آنجا گرمسیر است معتدل و آب روان بسیار دارد و از همه انواع میوها و مشمومات بسیار، و شعب بوّان از نواحی نوبنجان است و صفت آن چنین است کی درّهٔ عظیم است در میان
77a, col. 2 دو کوه طول آن سه فرسنگ و نیم در عرض یك فرسنگ و نیم و هواء آن سردسیری است کی از آن خوشتر نتواند بودن و جمله دیه بر دیه است و رودی بزرگ در میان همی رود چنانك از آن سبکتر و گواراتر نباشد و بیرون از آن دیگر چشمهاء نیکوست و از سر درّه تا پایان درّه طول و عرض همه درختستان میوه است چنانك آفتاب بر زمینی نیفتد و میوها باشد نیکو از همه انواع و اگر مردی از اوّل آن درّه تا آخر برود آفتاب بر وی نیفتد و سال تا سال بر سر آن دو کوه برف باشد و حکما گفته‌اند من محاسن الدنیا اربعة غوطة دمشق و سُغد خراسان وشعب بوّان ومرج شبدان معنی آنست کی از آرایشها و نیکویهاء جهان چهار جیزست(1)
77b, col. 2 غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوّان و مرغزار شبدان و بیرون ازین نواحی بسیار دارد هم سهلی و هم جبلی همه آبادانست و نیکو و پُر نعمت و آبهاء روان و قلعهٔ سپید بر یك فرسنگ نوبنجان است و صفت آن در میان قلاع کرده آید و شعب بوّان(2) همه قهستان است و بنوبنجان(3) نخچیر کوهی باشد بیش از اندازه و مردم نوبنجان متمیّز باشند و بصلاح نزدیك،

P 73a بلاد شاپور میان پارس و خوزستان است (4)نواحی خراب(4) و بروزگار قدیم(5) سخت آباد(5) بودست امّا اکنون خراب شدست و گرمسیر معتدلست و آبهاء روان دارد،

(١) B apparently خیرست. P جیرست. (٢) BP و بوان. (٣) BP نوبنجان. (٤)—(٤) P om. (٥) B om.

زیر(۱) و کوه جیلویه، این قهستانی است نواحی بسیار و حومهٔ(۲) آن زیر(۳) است و هواء آن سردسیر است و آبهاء روان بسیار و دیهها داشتست نیکو امّا در روزگار فترت و استیلاء ملحدان(٤) اباد الله سنتّهم(٥) خراب گشت و درختستان میوهاست و زیر(٦) جامع و منبر دارد و نواحی آن بسمیرم نزدیك است و نخچیرگاه است،

کورهٔ قباد خوره(۷) ارّجان، در ابتدا قباد بن فیروز پدر کسری انوشروان(۸) 78a, l. 7 P 75a
بنا کرد و شهری بود بزرگ با نواحی بسیار امّا بروزگار فتور و استیلاء ملحدان ابادهم الله خراب گشت و هواء آن گرمسیر است و رودی عظیم کی آنرا نهر طاب گویند و منبع آن از حدود سمیرم است آنجا می گذرد زیر(۹) پول نکان و بیرون از آن دیگر رودها و آبهاء بسیار است و زمین آنجایگاه ربعی(۱۰) نیکو و از همه گونه میوها باشد و درختان خرما و بر خصوص انار ملّیسی(۱۱) باشد(۱۲) سخت نیکو و مشمومات(۱۳)،

جلّاجان و نیو و دبر از اعمال ارّجان است و هوا و آب و احوال آن 78b, l. 9 P 73a, l. 4 fr. foot
همچنانست کی از ارّجان و بتکرار شرح حاجت نیاید و چهار دیه هم از آن اعمال است،

خبس(۱٤) و فرزك(۱٥) و هندیجان، این نواحی میان ارّجان و دیگر اعمال

(۱) BP زیز. (۲) BP جومه. (۳) B زیز. (٤) B محلدان. P مخلّدان. (٥) The reading of B is doubtful. P has اباد‌هم‌الله. (٦) P زیز. (۷) Here P proceeds: و آخر همه کورتها کورهٔ قباد خوزه است اعمال و نواحی این کورهٔ اینست که تفصیل داده آید ارجان الخ. (۸) P انوشیروان. (۹) P بر. (۱۰) P زبعی. (۱۱) B میلسی. P ملسی. For the terms إمليسي and مليّسي applied to fruits see Dozy, *Suppl.* under ملس. (۱۲) B باشند. (۱۳) Here both MSS. are out of order. B repeats a portion of the article on ریشهر. P adds و نواحی بسیار دارد. (۱٤) B حبس. (۱٥) B فررك. P مرزك.

پارس است و خبش بارگاهی بودست و هوا و اب آن و احوال این نواحی همچنانست کی از آنِ ارّجان،

78a, col. 2, l. 8 P 73a, l. 5 ریشهر شهرکی است بر کنار دریا نزدیك قلعهٔ امیر فرامرز بن هداب[1] هواء آن گرمسیری است بغایت چنانك مردم آنجا بتابستان خصیه در جنت بلّوط گیرند و اگر نه ریش شود از عظیمی کی عرق و گرمی در آن کار کند و پیراهنها بر تن ایشان بیفزاید و دراز گردد و از عفونت هوا و ناخوشی آب[2] هیچ کس جز مردم آن ولایت بتابستان آنجا نتواند بودن مگر بر دز[3] کلات[4] و دیگر قلاع کی امیر فرامرزرا[5] است و آنجا می باشد و از آنجا جز متاع دریا کی بکشتیها آورند و جز ماهی و 78b خرما و کتّان ریشهری هیچ نخیزد و مردم آنجا بیشتر تجارت دریا کنند و دریشان[6] هیچ قوّتی و فضولی نباشد بلك زبون باشند [7]سرحدّ است میان ارّجان و خوزستان و مردم آنجا مصلح باشند و بخویشتن مشغول و کوفتهٔ روزگار و ظلمهاء متواتر و بعضی از نواحی آبادان‌ترست از شهر[7] [8]و نواحی بسیار دارد و جامع و منبر[8]،

P 75a, l. 7 جنابا[9] شهرکی است بر کنار دریا و آنرا بپارسی گنفه[10] خوانند یعنی آب گنده و شهری کی نامش آب گنده باشد صفت ناخوشی و گندگی هست و آب آن بشرح محتاج نشود و هیچ نخیزد از آنجا کی باز توان گفت و چون از مهروبان بسیراف روند راه آنجا باشد،

سینیز[11] شهرکی است برکنار دریا و حصارکی دارد و این سینیز[11] میان مهروبان و جنابا[12] است و جامهٔ کتّان بافند سخت تر و لطیف آنرا

(۱) P هذاب. Ḥáfiẓ Abrú نداب. (۲) P آن. (۳) P دز. (٤) P کلاب. (۵) B om. را. (٦) P درویشان. (۷)—(۷) B, col. 2, om. This passage appears to belong to another article. (۸)—(۸) B, col. 1, and P om. (۹) BP جنانا. (۱۰) B کمفه. P کنعه. (۱۱) BP ستنیز. (۱۲) So B. In P the diacritical points are omitted.

سینیزی[1] گویند امّا داشتی نکنند[2] و جز خرما نخیزد و روغن چراغ و هوا و آب آن نیکو است،

مهروبان و ناحیت آن، مهروبان شهری است بر کنار دریا چنانك موج دریا بر کنار شهر می زند و هواء آن گرمی و عفونه و ناخوشی بتّر از آنِ ریشهر است امّا مشرعهٔ دریا است هر کی از پارس براه خوزستان بدریا رود و آنك از بصره و خوزستان بدریا رود همگانرا راه آنجا باشد و کشتیها کی از دریا بر آید برین اعمال رود بمهروبان بیرون آید و دخل آن بیشتر از کشتیها باشد و جز خرما هیچ میوه نباشد و گوسفندان آنجا بیشتر بز باشد و بزغاله پرورند و همچنانك ببصره و[3] میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد و بیشتر نیـز و بزر و کتّان بسیار باشد چنانك بهمه جای ببرند و جامع و منبر است و آنجایگاه مردم زبون باشند، 79a P 75b

جزایر کی باین کورهٔ قباد خوره[4] رود، جزیرهٔ هنگام جزیرهٔ خارك جزیرهٔ رم جزیرهٔ بلور، 78b, l.3 fr. foot P 75a, l.5 fr. foot

اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ و بحیرها و مرغزارها و قلعها کی بر حال عمارتست داده آید، 79a, l. 10 P 75b, l. 4

نهرهاء بزرگ معروف بیرون از نهرهاء تفاریق،

نهر طاب، این رود طاب از حدود نواحی سمیرم منبع آنست و می افزاید تا بدر ارّجان رسد[5] و در زیر پول ثکان بگذرد و روستاء ریشهررا آب دهد و بنزدیکی سینیز[6] در دریا افتد،

(۱) B سنبری. P ستبری. Ḥáfiẓ Abrú has سنـیـزی and adds در غایت نازکی باشد. (۲) The text, I think, is corrupt. The true reading may be کاشتی نکنند. (۳) P om. (٤) B om. P خوزه. (٥) P برند. (٦) B سنبیز. P ستنیز.

نهر خوابدان، منبع این رود از جویکان است و نواحی نوبنجانرا[۱] آب دهد و پس رو بجلادجان رود با نهر شیرین آمیخته گردد و در دریا افتد، 79b

نهر جرّه از ماصرم بر خیزد و نخست مسجانرا آب دهد و برود و جرّه و نواحی آنرا آب دهد و بعضی از روستاء غندجان[۲] پس با نهر بشاپور آمیخته شود و در دریا افتد،

نهر بُرازه[۳]، این رود برازهٔ فیروزاباد است و منبع این رود از خنیفقان[٤] است و شهر و نواحی فیروزاباد آب دهد پس با رود ثکان آمیخته شود و در دریا افتد و این نهر ببرازهٔ حکیم باز خوانند کی آب از فیروزاباد بگشاد،

نهر کُر، منبع این رود کُر از نواحی کلّار است و رودی عاصی است کی هیچ جای‌را آب ندهد الّا جایها کی بند کرده اند تا آب در نیافته است و بر نواحی افتاده و بندها کی برین رود کُر ساخته اند اینست بند رامجرد از قدیم باز بودست و نواحی قریهٔ رامجرد آب از آن میخورد و 80a P 76a ویران شده بود پس اتابك چاولی آنرا عمارت کرد و فخرستان نام نهاد بند عضدی هم آنست[٥] کی در جهان مانند آن نیست و صفتش آنست کی این نواحی کربال پیش ازین بند صحرا بود بی آب و عضد الدولة تقدیر کرد کی چون این بند می بساخت آب رود کُر برآن صحرا عظیم میگرفت پس مقدّارانرا[٦] و صانعانرا بیاورد و مالهاء بسیار بذل کرد تا مصرفهاء آب بساختند از چپ و راست رود کُر پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش و پس بند و آنگه این بند بر آورد از معجون صهروج و ریگ ریزه چنانك آهن برآن کار نکند و هرگز آنرا خللی

(۱) P تونبجانرا. (۲) BP عندجان. (۳) P بزازه. (٤) B حنقفان. P خنقفان. (٥) B همدا انست. P همدانست. (٦) B مقدارانرا.

نزمد و نواحی سر بند چندانست کی دو سوار برآن برود و آب در نیافته شد و جویها ساخته اند برآن و جملهٔ نواحی کربال(۱) بالایین آب ازین بند می یابد و بند قصّار(۲) بر کربال زیرین ساخته اند و مختلّ شده بود و اتابك چاولی عمارت آن کرد و این رود کُر در بحیرهٔ بختگان(۳) می افتد،

79a, col. نهر مسن، منبع این رود از میانهٔ قهستان سپرم و سیمتخت(۴) است و در نهر طاب می افتد،

نهر شیرین، منبع این رود شیرین از حدود بازرنگ است و نزدیکی گنبد ملّغان بگذرد و چند ناحیت‌را آب دهد و همچنین ناحیت گنبدرا و بعضی

79 col. 2 از نواحی ارّجان آب دهد و میان سینیز(۵) و جنابا(۶) در دریا افتد،

نهر بشاپور(۷)، منبع این نهر از قهستان بشاپور(۷) است و بشاپور و نواحی آنرا آب دهد و ضیاع خشت‌را(۸) و دیه(۹) مالك‌را آب دهد و میان جنانا و ماندستان در دریا افتد،

نهر ثکان، منبع این رود از دیهی است نام آن جرّویه(۱۰) و این دیه‌را

P; و ناحیتی‌را کی معروفست بماصرم از اعمال شیراز آب دهد و همچنین می رود تا کوار و صمکان و خبر و کارزین و قیر و(۱۱) ابزر و لاغر و نواحی‌را آب دهد و بعضی از نواحی سیراف‌را(۱۲) آب دهد و آخر همه دیهی است نام آن ثکان و این نهررا بدآن باز خوانند پس میان نجیرم و سیراف در دریا افتد و در پارس هیچ رود ازین پر فایده‌تر نیست،

80 نهر پرواب، منبع این نهر از دیهی است کی آنرا پرواب گویند و این

(۱) P adds و. (۲) P قضا. (۳) B بحیکان. P بجیکان. (٤) B سیسحت. P سیستمحت. (٥) B سنیز. P سنیز. (٦) B حبانا. P خبانا. (۷) P نشابور. (۸) P حشت‌را. (۹) P دهه. (۱۰) P چترویه. (۱۱) P فروز for قیر و. (۱۲) B om. را.

رودی مبارکست و بیشترین‌را از نواحی مرو دشت آب دهد و در رود کُر افتد،

ذکر نهرهاء معروف بزرگ اینست کی یاد کرده آمد و بیرون ازین بسیار نهرها هست و جویها امّا چنین بزرگ نیست ازین جهت یاد کرده نیامد تا دراز نگردد،

دریاهاء پارس،

80b بحر پارس، این دریاء پارس طیلسانی است[1] از دریاء بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند و بلاد صین و سند و هند و عمّان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست و هر طیلسانی کی ازین دریا در زمین ولایتی آمدست آنرا بدآن ولایت باز خوانند چون دریاء پارس و دریاء عمّان و دریاء بصره و مانند این و ازین جهت این طیلسانرا دریاء پارس میگویند،

…a, col. 2, l. 3 fr. foot P 77a, l. 7 بحیرهٔ دشت ارزن، آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشك شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد،

بحیرهٔ بختگان[2]، این بحیرهٔ است کی در میان عمارتهاست چنانك از آباده[3] و خبر[4] و نیریز[5] و خبرز[6] و آن اعمال بساحل آن بسی مسافتی نیست و این بحیره نمکلاخ است و دور آن بیست فرسنگ باشد،

بحیرهٔ ماهلویه، این بحیره میان شیراز و سروستان است نمکلاخی است و سیل آب شیراز و نواحی در آنجا می افتد و گرد بر گرد آن دوازده فرسنگ باشد،

---

(۱) B انست. (۲) BP بجیکان. (۳) P آباد. (٤) BP خمر. Mr Le Strange in his translation writes the name of this place Khayrah.
(٥) B نیزیر. (٦) P خیرز.

بحیرهٔ درخوید[1] ، بحیرهٔ کوچك است نهری از آنجا می آید کی ببروات معروف است ،

بحیرهٔ مور ، بحیرهٔ کوچك است میان کازرون و مور جرّه و دور آن دو فرسنگ باشد ،

مرغزارهاء معروف بپارس ، P 77a, l. 3 fr. foot

مرغزار اورد[2] ، مرغزاری است سخت نیکو سردسیر سراسر[3] چشمهاء آب و دیهها و دیهها آنجا چون بجّه[4] و طیمرجان[5] و غیر آن ملك مردم است خراج آن بپادشاه گذارد و طول این مرغزار ده فرسنگ در عرض پنج فرسنگ است ، 81a

مرغزار سیکان ، این مرغزار میان شیراز و کوارست و جایی خوش است و آبی بزرگ ایستاده است و بیشهٔ است و معدن شیرانست و طول آن مرغزار پنج فرسنگ باشد در عرض سه فرسنگ ، P 77b

مرغزار دشت ارزن ، این مرغزار کی برکنار بحیرهٔ ارزن است و بیشه است و معدن شیر طول آن ده فرسنگ در عرض یك فرسنگ ،

مرغزار دارابجرد مرغزاری کوچك است طول آن سه فرسنگ در عرض یك فرسنگ ،

مرغزار قالی ، این مرغزار بر کنار آب پرواب[6] افتاده است و جایی سخت خرّم است و بلداحی بدین قالی سرای و باغ نیکو و حوض نیکو ساخته[7] بودست و طول آن سه فرسنگ در عرض یك فرسنگ و گیاه این مرغزار بزمستان بکار آید و تابستان چهارپایان‌را زیان دارد ، 81b

مرغزار کالان ، نزدیکی گور مادر سلیمانست طول آن چهار فرسنگ امّا

(١) P زرخوید. (٢) P آورد. (٣) P om. and inserts و before چشمها.
(٤) P یمر. The reading of B is not quite clear. (٥) P طمیرجان.
(٦) BP بروات. (٧) B apparently مرساخته. P مرحماخته.

عرض ندارد مگر اندکی و گور مادر سلیمان از سنگ کرده اند خانهٔ[۱] چهار سو[۲] هیچ کس در آن خانه نتواند نگریدن کی گویند کی طلسمی ساخته اند کی هر کی در آن خانه نگرد کور شود [۳]امّا کسیرا ندیده ام کی این آزمایش کند[۳]،

80*b*, col. 2, penult. P 76*b*, l. 4 fr. foot 81*a*, col. 2

مرغزار رون[۴]، مرغزاری است نیکو امّا چون اورد[۵] نیست و همچنین سردسیرست و چشمها و دیهها کی بعضی ملک، است و بعضی اقطاعی و طول این مرغزار هفت فرسنگ در عرض پنج فرسنگ،

مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکو است و ناحیتی است آنجا بسیرا گویند سردسیر است طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ،

P 77*a*

مرغ[۶] بهمن[۷]، بالاء جویم است از نواحی شیراز و طول آن یك فرسنگ باشد در عرض یك فرسنگ،

مرغ[۶] شیداز، مرغزاری است سخت نیکو چنانك مانند آن کم جایی باشد و پیرامن آن همه عمارتها است و چشمها و آبهاء روان و بفصل ربیع میان آن آب گیرد همچون [۸]بحیرهٔ باز بخوشد[۸] و طول آن ده فرسنگ باشد در عرض ده فرسنگ،

81*b*, col. 2

مرغزار کامفیروز، مرغزاری است پاره پاره بر کنار رود کُر و بیشه است و معدن شیر و شیران کامفیروزی سخت شرزه و مکابر باشند،

و بیرون ازین مرغزارکهاء[۹] کوچك باشد امّا چیزی نباشد کی ذکری دارد و پارس سربسر چندانك درّها[۱۰] و قهستانها است جمله گیاه خوار است و مرغزار کمه[۱۱] و[۱۲] سروات از جملهٔ مرغزارهاء معروف نیست امّا چهارپارا عظیم سود دارد،

(۱) BP خانه خانه. (۲) B appears to read سور. (۳)—(۳) P om.
(۴) B اررون. P ازرون. (۵) P آورد. (۶) P مرغزار. (۷) B بهن.
(۸)—(۸) P om. B has باز بخو شده. (۹) P مرغزارها. (۱۰) P دریا.
(۱۱) P om. (۱۲) BP om.

[١]ذکر قلاع[١]،

قلعهٔ اصطخر، در جهان هیچ قلعه قدیم‌تر ازین قلعه نیست و هر احکام P 78b, l. 8
کی صورت بندد آنجا کرده اند و بعهد پیشدادیان آنرا سه گنبدان
گفتندی و دو قلعهٔ دیگررا[٢] کی بنزدیکی آنست [٣]یکی قلعهٔ [شکسته][٤]
و دیگر قلعهٔ [شکنوان][٤] و این[٣] هر دو قلعه[٥] ویران است عضد الدوله 82a
حوضی ساختست آنجا حوض عضدی گویند و چنانست کی درّهٔ بودست
بزرگ کی راه سیل[٦] آب قلعه بر آن درّه بودی پس عضد الدوله
بریختگری[٧] روی آن درّه بر آورد مانند سدّی عظیم و اندرون آن
بصهروج و موم[٨] و[٩] روغن و.... بعد ما کی[١٠] کرباس و قیر[١١] چند
لا برلا در آن گرفتند و اِحکامی کردند کی از آن معظم‌تر نباشد و این
حوض است و[١٢] بسط آن یك قفیز کم عسیری[١٣] است و عمق آن هفده
پایه است کی چون یك سال هزار مرد از آن آب خورند یك پایه کم P 79a
شود و در میان حوض بیست ستون کرده اند از سنگ و صهروج و بر
سر آن سقف حوض پوشیده و بیرون از آن دیگر حوضهاء آب و مصنعها
هست و عیب این قلعه آنست کی حصار بلیغ توان داد[١٤] و[١٥] سردسیر
است مانند هواء اصفهان و کوشکهاء نیکو و سرایهاء خوش و میدان
فراخ دارد،

قلعهٔ بوشکانات، قلعهٔ است محکم و در دست سیاه میل بن بهرست[١٦] 82b

---

(١)—(١) P om. (٢) P om. را. (٣)—(٣) P om. (٤) Supplied from the article on Iṣṭakhr. See p. ١٢٦ *supra*. (٥) P om. (٦) BP سبیل. (٧) This seems to be the reading of both MSS. ریختهگری is the form given by the dictionaries. (٨) BP صوم. (٩) BP om. (١٠) The text is corrupt. B seems to read ستر (سیر or) و بیزوردند. P سبر پروردند. (١١) P om. (١٢) P که. (١٣) P عسری. Neither reading makes sense. (١٤) BP دارد. (١٥) BP om. (١٦) P بهرت.

است و بحکم آنك مردی است نیك آنرا در دست او رها کرد و از وی نستد و اکنون در دست او مانده است،

قلعهٔ خرشه، بر پنج فرسنگی جهرم نهاده است و این خرشه کی این قلعه‌را بدو منسوب میکنند عاملی بود اعرابی از قِبَل برادر حجّاج بن یوسف و مالی بدست آورد و این قلعه بساخت و در آنجا رفت و عاصی شد و ازین جهت روا نداشته اند کی هیچ عامل صاحب قلعهٔ باشد چو(۱) مال غرور در سر مردم آرد و قلعهٔ غروری دیگر و کجا دو غرور در سر مردم شود ناچار فساد(۲) انگیزد(۳) و این قلعهٔ خرشه جایی حصین است کی بجنگ نتوان ستدن(٤) امّا گرم‌سیرست معتدل،

قلعهٔ رم روان، بنزدیك غندیجان(٥) و آن حدودست قلعهٔ محکم هواء آن 83a
گرم‌سیرست و آب(٦) از مصنعها،

قلعهٔ آباده، قلعهٔ استوارست امّا چون دیگر قلاع (۷)است کی(۷) کوچك است و هواء آن معتدلست و آب از مصنعه است و بر آن جنگ است،

قلعهٔ خوار، حصاری است نه سخت(۸) محکم هواء آن سردسیر معتدل است و آب آن از چاه است،

قلعهٔ اصطهبانان(۹)، هم قلعهٔ عظیم است و حسویه‌را است و چون اتابك چاولی بجنگ حسویه رفت و پس صلح کردند این قلعه‌را خراب P 79b
کرد اکنون آبادان کردست،

دز اقلید، دیه(۱۰) دزی است نه قلعهٔ،

دز ابرج، کوهی است بالاء ابرج کی یك نیمهٔ آن محکم است و یك نیمه محکم نیست چنانك حصار(۱۱) توان کردن و بستدن امّا بتاختن و زودی

(۱) P بو. (۲) P فتنه و فساد. (۳) B انکیز. (٤) BP شدن.
(٥) B عندجان. P the same *sine punctis*. (٦) P آبش. (۷)—(۷) P om.
(۸) P adds و نه. (۹) P اصطهبانات. (۱۰) P om. (۱۱) BP om.

[83b] نتوان ستدن و آب روان درین دز می گذرد و از کوه بزیر(۱) می افتد و آب دیه از آنست،

قلعتهاء آبادان، این قلاع است کی یاد کرده آمد و بروزگار هفتاد و بیش(۲) قلعهٔ معروف در پارس بود و اتابك چاولی جمله بقهر بستد و خراب کرد جُزین قلعهٔ چند کی ذکر کرده آمد،

[81b, col. 1, l. 12; P 77b, l. 10] قلعهٔ اسپید دز، بقدیم بوده بود امّا از سالهاء دراز باز خراب شده بود چنانك کسی نشان نتواند داد کی بچه تاریخ آبادان بودست و ابو نصر تیرمردانی پدر باجول(۳) در روزگار فتور آنرا عمارت کرد و این قلعهٔ [82a, col. 2] است کی گرد بر گرد کوه آن بیست فرسنگ باشد و حصار نتوان دادن و جای جنگ خود نیست و کوهی است گرد و سنگ آن سپید و بر سر قلعه خاکی است نرم سرخ و کشت کنند و باغهاء انگور و بادام و دیگر میوها است و چشمهاء آب خوش است و در آن گل هر کجا جایی فرو [P 78a] برند آب دهد و هوای آن سخت خنك است و خوش و غلّهٔ بسیار دارد امّا عیب این قلعه آنست کی بمردم بسیار نگاه توان داشت و چون پادشاه مستقیم قصد آنجا کند مردم بوی باشند کی آنرا بدزدند(۴) و میان این قلعه و نوبنجان دو فرسنگ باشد و در زیر این قلعه دزکی است کوچك محکم استاك گویند آنرا و پیرامن این قلعه نخچیرگاهها کوهی است بسیار و کوشکهاء نیکو دارد و میدان فراخ دارد،

قلعهٔ سهاره، کوهی است عظیم بچهار فرسنگی فیروزاباد و عمارت این قلعه مسعودیان کردند و جایی سخت نیکو است و هواء آن سردسیر و آبهاء [82b, col. 2] خوش و در میان آبادانیها است و خراب نمی توان کردن کی شبانکاره بدست گیرند و بزرگ جایی است و غلّه سالها بماند،

(۱) B بربر. P بر. (۲) B بس. P سه. (۳) B باجون. P چاچون.
(۴) Text corrupt. Perhaps we should read آبرا for آنرا. Cf. آب دزدی below.

قلعهٔ کارزین[1]، قلعهٔ است همچنان محکم کی این دیگر قلاع و گرمسیر سخت است و بر کنار رود ثکان نهاده است و آب دزدی کرده اند کی آب قلعه از آنجاست،

قلعهٔ سمیران، قلعهٔ استوار است بنزدیکی جویم ابی احمد و گرمسیر است و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ خوادان، قلعهٔ محکم است در نواحی بسیار و هواء آن معتدلست و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ خرّمه، قلعهٔ محکم است در میان عمارتها و هواء آن معتدل و آب مصنعه دارد،

قلعهٔ تیر خدای، این قلعه بخیره[2] است و قلعهٔ است سخت عظیم بر کوهی بغایت بلندی و از بهر آن این‌را تیر خدای خوانند و بر آن جنگ 83a, col. 2
نیست و هواء آن سردسیر است و آب آن از مصنعها است،

قلعهٔ اصطخر، قلعهٔ است سخت عظیم و از این سبب آنرا اصطخر یار نام P 78b
نهاده اند یعنی یار اصطخر است و هواء آن معتدلست و آب چشمه و مصنعه دارد،

قلعهٔ برگ و تارم، قلعهٔ برگ بزرگست و محکم و بجنگ نتوان ستدن[3] و قلعهٔ تارم چنان نیست بمحکمی و هواء هر دو گرم است و آب از مصنعها[4]،

قلعهٔ رنبه، در تنگ رنبه است و قلعهٔ است سخت استوار و بزرگوار و حکم دارابجرد[5] آنکس‌را باشد کی آن قلعه دارد و هواء آن خوش است و آب چشمه و مصنعه[6] کرمانیان دارند، 83b, col. 2

---

(۱) B کازرین. (۲) P بخیره. (۳) BP شدن. (٤) P آب مصنعه است.
(٥) B داردبجرد. (٦) P آب ازچشمه و مصنعه دارد.

قلعهٔ جنبد ملّغان، قلعهٔ است کی بیك تن نگاه توان داشت از محکمی و هواء معتدل دارد و آب مصنعها و غلّه در آنجا سالی سه چهار بدارد،

قلاع ابراهستان[۱]، بیش از آنست کی[۲] بر توان شمردن کی بهر دیهی حصاری است اگر بر[۳] سنگ و اگر سر تلّ و اگر بر زمین و همه گرمسیر بغایت[٤]،

P 79b, l.6 مسافتهاء پارس، ابتداء این مسافتها از شیراز کرده آمد بحکم آنك میانهٔ ولایت است از شیراز تا حدود اصفهان راه جادّه سه راهست راه مایین و رون، راه اصطخر، راه سمیرم، ازین جملت راه مایین و رون از شیراز تا یزدخواست کی حدّ است میان پارس و اصفهان پنجاه و دو فرسنگ منزل اوّل از شیراز تا دیه گرگ از نواحی شیرازست شش فرسنگ منزل دوم سر پول[٥] رود کُر شش فرسنگ منزل سوم مایین چهار فرسنگ منزل چهارم کوشك شهریار [٦]از دشت رون[۷] است[٦] 84a شش فرسنگ منزل پنجم دیه باشت[۸] از دشت اورد است شش فرسنگ منزل ششم کوشك زر از دشت اورد[۹] است هفت فرسنگ منزل هفتم دیه گوز[۱۰] هفت فرسنگ منزل هشتم یزدخواست ده فرسنگ،

راه اصطخر هم از[۱۱] یزدخواست بیرون آید بر صوب[۱۲] اقلید و سرمق شست و نه فرسنگ این راه درازترست امّا راه زمستانی اینست کی دیگر راهها ببندد،[۱۳]

منزل اوّل از شیراز تا زرقان هفت فرسنگ منزل دوم پاودست[۱٤] شش فرسنگ منزل سوم اصطخر چهار فرسنگ منزل چهارم کمه شش فرسنگ

(۱) B ابراهیان. (۲) B om. (۳) P om. (٤) P adds است.
(٥) P پل. (٦)—(٦) P om. (۷) B دوان. (۸) B باشب. P ناشت.
(۹) P آورده. (۱۰) BP کور. (۱۱) B om. (۱۲) B صورت.
(۱۳) P بسته کردد بدین تفصیل. (۱٤) In B the first letter is unpointed.

منزل پنجم کمهنك[1] چهار فرسنگ منزل ششم دیه بید هشت فرسنگ منزل هفتم دیه پولند هفت فرسنگ منزل هشتم سرمق هفت فرسنگ منزل P 80a نهم آباده پنج فرسنگ منزل دهم شورستان هفت فرسنگ منزل یازدهم یزدخواست هشت فرسنگ ،

84b راه سمیرم، از شیراز تا سمیرم چهل پنج فرسنگ[2] منزل اوّل از شیراز تا جوبم پنج فرسنگ منزل دوم بیضا سه فرسنگ منزل سوم طور چهار فرسنگ منزل چهارم تیر مایجان[3] کامفیروز پنج فرسنگ منزل پنجم جرمق چهار فرسنگ منزل ششم کورد چهار فرسنگ منزل هفتم کلّار پنج فرسنگ منزل هشتم دیه ترسان[4] هفت فرسنگ منزل نهم سمیرم هشت فرسنگ ،

و از شیراز تا کرمان براه جادّه سه راهست راه رودان[5]، راه شیرجان[6]، ره پرگ و تارم ،

[7]راه رودان[7]، از شیراز تا رودان[5] هفتاد و پنج فرسنگ،

منزل اوّل سر بند[8] عضدی ده فرسنگ منزل دوم دیه خوار ده فرسنگ منزل سوم آباده ده فرسنگ منزل چهارم دیه مورد شش فرسنگ منزل پنجم صاهه[9] هفت فرسنگ منزل ششم راذان یازده فرسنگ منزل هفتم شهر بابك هفت فرسنگ منزل هشتم مشرعهٔ ابرهیمی هفت فرسنگ منزل نهم رودان هفت فرسنگ ،

[10]راه شیرجان[10]، [11]از شیراز[11] تا شیرجان[12] هشتاد فرسنگ ،

منزل اوّل دیه بودن[13] چهار فرسنگ منزل دوم دو ده داریان سه 85a

(١) BP لمهنك. (٢) P adds است از قرار تفصیل که داده آید.
(٣) Defectively pointed in both MSS. (٤) P برسان. (٥) P دوزان.
(٦) P سیرجان. (٧)—(٧) P om. (٨) B بندی (٩) P صامه.
(١٠)—(١٠) P om.. B راه شیران. (١١)—(١١) B om. (١٢) B انجا.
(١٣) B بودن.

فرسنگ منزل سوم خرّمه هفت فرسنگ منزل چهارم کث[۱] شش فرسنگ منزل پنجم خیره هفت فرسنگ منزل ششم نیریز نه فرسنگ منزل هفتم قطره[۲] هفت فرسنگ منزل هشتم مشرعه هفت فرسنگ منزل نهم پربال پنج فرسنگ منزل دهم و یازدهم مشرعهٔ مهفقه[۳] پانزده فرسنگ منزل دوازدهم بر کنار نمکلاخ شیرجان[٤] ده فرسنگ،

راه پرگ و تارم، از شیراز تا آنجا هفتاد[٥] فرسنگ، منزل اوّل ماهلویه شش فرسنگ منزل دوم سروستان نه فرسنگ منزل سوم دیه کرم نه فرسنگ منزل چهارم پسا پنج فرسنگ منزل پنجم هفت ده و فستجان هفت فرسنگ منزل ششم تا اوّل حدود دارابجرد چهار فرسنگ منزل هفتم دارابجرد شش فرسنگ منزل هشتم رستاق[٦] الرستاق شش فرسنگ منزل نهم پرگ دوازده فرسنگ منزل دهم تارم ده فرسنگ،

و از شیراز تا سرحدّ خوزستان شصت و دو فرسنگ،[۷] 85b P 80b

منزل اوّل جویم پنج فرسنگ منزل دوم خلّار پنج فرسنگ منزل سوم خرّاره پنج فرسنگ منزل چهارم دیه گوز از[۸] تیرمردان چهار فرسنگ منزل پنجم کوبجان[۹] سه فرسنگ منزل ششم نوبنجان سه فرسنگ منزل هفتم خوابدان چهار فرسنگ منزل هشتم کشن شش فرسنگ منزل نهم گنبد ملّغان پنج فرسنگ منزل دهم صاهه[۱۰] چهار فرسنگ منزل یازدهم حبس چهار فرسنگ منزل دوازدهم فرزک[۱۱] شش فرسنگ منزل سیزدهم ارّجان چهار فرسنگ منزل چهاردهم بوستانك چهار فرسنگ،

و از شیراز تا ساحلیّات جنّابا و سینیز[۱۲] و مهربان شصت و دو فرسنگ،

(۱) P کشت. (۲) P فطره. (۳) P مهقفه. (٤) P سیرجان.
(٥) BP هشتاد. (٦) BP فوستاق. (۷) P adds از قرار تفصیل است.
(۸) B کوزار P کوراز. (۹) B کونجان P کوبحان. (۱۰) P صامه.
(۱۱) P بزرك. (۱۲) B *sine punctis*. P ستنیز.

منزل اوّل جزجیرکان[1] چهار فرسنگ منزل دوم دشت ارزان شش فرسنگ منزل سوم کازرون ده فرسنگ منزل چهارم خشت نه فرسنگ منزل پنجم توّج هفت فرسنگ منزل ششم دیه مالك چهار فرسنگ منزل 86a هفتم و[2] هشتم جنّابا ده فرسنگ منزل نهم سینیز[3] شش فرسنگ منزل دهم مهروبان شش فرسنگ،

و از شیراز تا اعمال سیف سی و نه فرسنگ[4]،

منزل اوّل ماصرم[5] هفت فرسنگ منزل دوم رودبال سخّان شش فرسنگ منزل سوم جرّه سه فرسنگ منزل چهارم غندجان[6] چهار فرسنگ منزل پنجم رمّ[7] الذیوان شش فرسنگ منزل ششم توّج شش فرسنگ منزل هفتم سیف هفت فرسنگ،

و از شیراز تا نجیرم شصت و پنج فرسنگ، چهار منزل تا غندجان[8] هم برین راه کی یاد کرده آمد[8] بیست فرسنگ منزل پنجم بوشکان هفت فرسنگ منزل ششم بوشکانات پنج فرسنگ منزل هفتم دیه شنانا ده فرسنگ منزل هشتم ماندستان هشت فرسنگ منزل نهم آخر ماندستان هفت فرسنگ منزل دهم نجیرم هشت فرسنگ،

86b و از شیراز تا سیراف براه فیروزاباد هشتاد و شش فرسنگ، منزل اوّل کفره پنج فرسنگ منزل دوم کوار پنج فرسنگ منزل سوم خنیفقان[9] پنج فرسنگ منزل چهارم فیروزاباد پنج فرسنگ منزل پنجم صمکان هشت فرسنگ منزل ششم هبرك[10] هفت فرسنگ منزل هفتم کارزین پنج فرسنگ منزل هشتم لاغر هشت فرسنگ منزل نهم کران هشت فرسنگ منزل دهم چهار منزل از کران تا سیراف سی فرسنگ،

---

(١) P جزجرکان. (٢) BP om. (٣) P سنتیز. (٤) P adds است بدین تفصیل. (٥) P مادمر. (٦) BP عندجان. (٧) B روا. P رو. (٨) In P the words تا غندجان follow کرده آمد. (٩) BP حسققان. (١٠) P هیرك.

P 81a و از شیراز تا یزد شصت فرسنگ، منزل اوّل زرقان شش فرسنگ منزل دوم [پاودست شش فرسنگ و تا اصطخر چهار فرسنگ][1] منزل سوم کمه[2] شش فرسنگ منزل چهارم کمهنك[3] چهار فرسنگ منزل پنجم دیه بید[4] چهار فرسنگ منزل ششم ابرقویه دوازده فرسنگ منزل هفتم دیه شیر[5] پنج فرسنگ منزل هشتم نومره بسبت[6] چهار فرسنگ منزل نهم یزد نه فرسنگ[7]،

87a احوال شبانکاره و کُرد[8] پارس، بروزگار قدیم شبانکاره‌را در پارس ذکری نبودی کی ایشان قومی بودند کی پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی و بآخر روزگار دیلم در فتور چون فضلویه فرا خاست ایشانرا شوکتی پدید آمد و بروزگار زیادت می گشت تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند و از جملهٔ ایشان اسمعیلیان اصیل اند و نسب و حال شبانکارگان اینست،

اسمعیلیان، نسب ایشان با بطنی[9] می رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون کی پادشاه نبودند آن بطن امّا از جملهٔ اصفهبدان[10] بودند و در عهد اسلام چون لشکر عرب پارس بگرفتند این قوم‌را چون دیگر پارسیان قهر کردند و آواره شدند و بشبانی و گوسپندداری افتادند و مقام بضادشوربانان کردند از دشت اورد[11] و آنجا مرغزار و آبست و این اسمعیلیان‌را چهارپا و گوسپند جمع آمد و نیز قوی‌تر شدند پس

(1) Instead of the words within brackets the MSS. have اصطخر شش فرسنك. See the note in Mr Le Strange's translation.
(2) B كمهنك. P لمهنك. (3) B كمهننك. P كبنك. (4) P بد.
(5) P شبو. (6) P توفره بسب. (7) Here P proceeds: اكنون فصلی در شرح حال شبانكاره و كردان یاد كرده شود چنانكه فرمان اعلاه الله بود و كتاب بدان ختم افتد والله هو المعين. (8) P كردان.
(9) P باطنی. (10) P اسپهبدان. (11) P آورد.

چون سلطان مسعود باصفهان آمد و[1] تاش[2] فرّاش‌را بگماشت و آن روزگاری بود باضطراب این اسمعیلیان[3] در اعمال اصفهان دست درازی می کرده اند و راه میداشتند تاش[2] فرّاش تاختن آورد و ایشانرا P 81b بغارتید و خلقی‌را بکشت و دیگران بگریختند و بکهه و فاروق رفتند و بکچندی آنجا می بودند و پادشاهان پارس دیلم بودند پس ایشانرا رضا نکردند کی آنجا باشند[4] و همه ساله از کوه بکوه می گشتند تا بآخر روزگار باکالیجار برفتند و دارابجرد بدست گرفتند و دولت دیلم بانجام رسیده بود و دفع ایشان نتوانستند کردن و ایشان بسیار شدند و قوی[5] گشتند و اصل این قوم در آن وقت دو برادر بودند یکی محمّد بن یحیی و این محمّد پدر سلك بود کی حسویه پسر اوست و دیگر نمرد بن یحیی و این نمرد[6] پدر ما بود کی 87b ابراهیم بن ما پسر اوست و محمّد بن یحیی برادر بزرگتر بود و دارابجرد بحکم او بود و در فترت دیلم این محمّد بن یحیی کی جدّ حسویه بودست پنج نوبت زد و این معنی آیین ماند میان ایشان تا اکنون کی اتابك چاولی بر داشت و چون محمّد بن یحیی فرمان یافت از وی دو پسر ماند یکی بیان نام و دوم سلك و بیان بحکم آنك پسر بزرگتر بود بجای پدر نشست و عمّ او نمرد کی جدّ ابراهیم بن ما بود بیانرا بکشت و دارابجرد بدست گرفت و در آن وقت فضلویه مستولی بود سلك نزدیك فضلویه رفت و بوی استعانت کرد و مدد آورد تا خون برادر خواهد فضلویه این اعمال کی اکنون حسویه دارد بدو داد[7] ایج و فستجان اصطهبانات دراکان[8] بعضی از دارابجرد و چند نواحی دیگر و سلك پایگاه خویش محکم گردانید و خصومت میان او و نمردیان قایم گشت و آن خلاف میان بنی اعمام همچنان مانده است،

(١) P om. (٢) P ناش. (٣) BP add را. (٤) P بباشد.
(٥) P قوی. (٦) B محمد. (٧) P adds اینست. (٨) P داکان.

رامانیان[1]، این قوم قبیلهٔ فضلویه بودند و زعیم ایشان پدر فضلویه بود نام او علیّ بن الحسن بن ایّوب و همگان شبانی کردندی و این فضلویه بکار خویش و شبانی مشغول بودی پس فضلویه بخدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکّن و با رأی و تدبیر و صرامت و سپاه‌سالاری بودی جابی[2] نام کی صاحب‌را با او رأی نیکو بود پس فضلویه‌را بلجاج او بر می کشید تا بدان درجت رسید و چون ملك دیلم صاحب‌را بکشت فضلویه خروج کرد و اورا بگرفت و بقلعهٔ پهندز[3] محبوس کرد و مادر ملك ابو منصور زنی مطربه[4] بود خراسویه نام و همانا پراگنده می زیست و سبب زوال ملك دیلم نابکاری آن زن بود و فضلویه این خراسویه مادر ملك ابو منصور بگرفت[5] و در گرماوهٔ گرم کرد بی آب[5] تا در آنجا هلاك شد و ملك ابو منصوررا[6] در آن قلعه هلاك کرد و پارس بدست گرفت و شبانکارگانرا بر کشید و نان پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی گشتند پس ملك قاوورد[7] رحمه الله بپارس آمد و میان او و فضلویه جنگ قایم شد و از آن سال باز پارس خراب شد پس فضلویه بدرگاه سلطان شهید الپ ارسلان قدّس الله روحه رفت و رایات منصوره‌را سوی پارس کشید و پارس بضمان بفضلویه دادند و باز عاصی شد و بر دز خرشه رفت و نظام الملك رحمه الله[8] حصار داد اورا[9] تا او بزیر آمد و گرفتار شد و اورا بقلعهٔ اصطخر باز داشتند و آن قلعه‌را بدست گرفت تا بدانستند و اورا بگرفتند و پوستش پر کاه کردند اکنون ازین رامانیان قومی مانده اند و مقدّم ایشان ابراهیم بن رزمان و مهمت است و این پسر ابو نصر بن هلاك[10] شیبان نام از ایشان،

P 82a — 88a — P 82b

(۱) B possibly reads راهانیان. (۲) B جانی. P جائی. (۳) B بهندر.
(٤) B مطربه. P مطویه. (٥)—(٥) B و دکرماوه کرم کردنی آب.
(٦) B adds ازوی. (۷) BP قاوود. (۸) P om. (۹) B و اورا. P اورا و. (۱۰) P om.

کرزوییان[1]، این قوم آنند کی ابو سعد ازیشان ..... [2] کردندی و چوپانی و شبانی کردندی و مقدّم ایشان محمّد بن مما بود پدر ابو سعد و فضلویه اورا بر کشید همچون دیگر شبانکارگان و سپاهی شد و بعد ازین ابو سعد بخدمت عمید الدولهٔ پارس رفت و اورا بلجاج دیگر اصحاب اطراف پارس بر کشید و چون روزگار فتور در آمد مستولی گشت و کازرون و آن اعمال بدست گرفت تا اکنون کی اتابك چاولی اورا بر داشت و ازین کرزوییان هیچ معروف نماندست جز ابن فضلویه بن ابی سعد و دیگر اتباع اند،

مسعودیان، قومی مجهول اند بی اصل و ایشانرا فضلویه بر کشید و قلعهٔ سهاره بدیشان داد و رکن الدوله خمارتکین اقطاعی اندك داده بود ایشانرا و دو پسررا از آن شاهنشاه ری کی اورا مجد الدوله گفتندی باوّل عهد جلالی بفیروزاباد فرستاده بودند و آنجایگه باقطاع بدیشان داده 88b و امیرویه مسعودی کی مقدّم ایشان بود این هر دو پسررا بکشت و فیروزاباد بدست گرفت بعد از عهد جلالی و قومی شدند و پس بیشترین اعمال شاپور خوره بدست گرفت[3] و قوی شد[3] و پس از آن بروزگار ابو سعد کازرون تاختن برد و امیرویه‌را بکشت بشبیخون و پسری داشت وشناسف نام و بجانب حسویه پیوست و فیروزاباد بر وی مقرّر داشت و چون اتابك چاولی بپارس آمد[4] همگانرا قمع کرد و از معروفان ایشان سیاه میل ماندست و تنی چند دو از پسران ابو الهیج[5] و دیگر اتباع اند، P 83a

شکانیان، قومی شبانکاره کوه‌نشین اند مردمانی باشند مفسد راه‌زن و مقام در قهستان گرم‌سیر دارند و اکنون ضعیف حال اند و اتابك ایشانرا عاجز گردانیدست و سران ایشان هلاك کرده و بر داشته،

(1) B کرزوییان P کرزبیان. (2) Some word or words have fallen out here. (3)—(3) P و قومی شدند. (4) BP add و. (5) So in both MSS.

ذکر کردان پارس، بروزگار کردان پارس پنج رم بوده اند هر یك رم صد هزار حومه[1] بدین تفصیل[2]،

رم جیلویه[3]،

رم الذیوان[4]،

رم اللوالجان[5]،

رم الکاریان[6]،

رم البازنجان[7]،

و چندان شوکت کی لشکر فارسرا بودی ازین کردان بود کی سخت بسیار بودند و بارسیان[8] و سلاح و چهارپایان و در عهد اسلام همه در جنگها کشته شدند و در جهان آواره[9] ماندند و هیچ کس از آن کردان نماند مگر یك مرد نام او علك بور[10] و مسلمان شد و نژاد او هنوز مانده است و این دیگر کردان کی اکنون بپارس‌اند جماعتی بودند کی عضد الدوله ایشانرا از حدود اصفهان آورده بود و نسل ایشان بماند، اینست ماجرای احوال پارس و پارسیان،

و امّا آنچ استفهام فرموده بودند کی مردم پارسرا خواری سازد یا نیکویی معلوم شد و فرمان اعلاه الله ممتثل[11] گشت و قاعدهٔ پادشاهی در
89a جهان بر عدل و سیاست و نیکویی نهادست و چنان باید کی هر یك‌را بجای خویش بکار برند و اگر آنجا کی سیاست باید نیکویی کنند[12] یا آنجا کی نیکویی باید سیاست کنند زیان‌کار باشد و چنانك متنبی[13] گفتست،

(١) BP جومه. (٢) See Iṣṭakhrí, pp. 98—99. (٣) B حیلویه.
(٤) B الزیوان. (٥) B اللوابجان. P اللوایجان. (٦) B الکاربان.
(٧) B البادسجان. P البادیجان. (٨) Corrupt. Read, perhaps, با اسباب.
(٩) B اوراه. (١٠) P بود. (١١) P متمثل. (١٢) P کند.
(١٣) B مسی. P منشی. The verse occurs in Dieterici's edition of the *Díwán* of Mutanabbí, p. 533.

بیت[1] وَوَضْعُ ٱلنَّدَى فى مَوْضِعِ ٱلسَّيْفِ بِٱلْعُلَى
مُضِرٌّ كَوَضْعِ ٱلسَّيْفِ فى مَوْضِعِ ٱلنَّدَى P 83b

معنی آنست کی سخاوت بجای شمشیر نهادن همچنان زیان‌کار باشد کی شمشیر بجای سخاوت نهادن ،

و سپاهیان پارس چون شبانکاره و غیر ایشان مردمانی اند زبونگیر چون امیری یا والی کی بپارس رود با[2] سیاست و هیبت باشد همگان از وی بشکوهند و زبون و مطیع او گردند و چون با سیاست و هیبت داد گسترد[3] و دهنده باشد یکبارگی دست ببرد و اگر این امیر یا والی سست‌رگ باشد و خواهد تا آن مردم‌را بلطف و نیکوئی بدست آرد زبون و پای مال کنند و بر وی مستولی گردند و گویند حجّاج بن یوسف چون برادرش[4] محمّدرا[5] بوالی پارس فرستاد در جملهٔ وصیتها کی اورا می کرد چنین گفت انّ الفُرْس من فحولة الرجال ولا یتمکّن من نواصیهم الّا بکفّین احدهما مفیض[6] الدم و الآخر فایض[7] بالدینار و الدرهم یعنی پارسیان فحلان مردان اند و ایشانرا مسخّر نتوانی کردن الّا بدو کف دست کی یك خون بارد و دیگری زر و سیم و چون محمّد بن یوسف چنین کرد دست ببرد و ولایت صافی گردانید امّا البتّه با ایشان لطف و نرمی بکار نیفتد و گفته اند کی اگر دستار شبانکاره بسیاست بر داری و باز بوی[8] دهی منّت بیشتر از آن دارد کی بروی خندان دستاری دیگر بدو دهی پندارد از ترس می دهی و بعضی از رعایاه آنجا کی در ایراهستان و قهستانها اند ایشانرا همان اولیتر کی بسیاست دارند امّا دیگر رعایاه آن ولایت دعا گویان دولت قاهره ثبّتها الله اند و از روزگار P 84a

---

(١) P نظم. (٢) B om. (٣) B سسترد or لسترد. P سترد.
(٤) P om. (٥) P مسجدرا. (٦) P یفیض. (٧) P om. (٨) B وی.

گذشته باز(١) کوفته و رنجورند و مستوجب رحمت و نظر جمیل حقّ تعالی سایهٔ دولت قاهره(٢) بر دین و اسلام و مسلمانان(٣) پاینده دارد بمنّه و 89b جوده،

و امّا قانون مال پارس، در تواریخ چنین آمده است کی بعهد ملوك فرس تا روزگار کسری انوشروان مال ولایتها بر قسمت ثلث یا ربع و یا خمس ستدندی بقدر موجود ارتفاع و سبیل پارس همان دیگر جایها بودی امّا چون کسری انوشروان قانون خراج همه جهان نهاد خراج پارس سی و شش هزار هزار درم بر آمد چنانك سه هزار هزار دینار باشد و بابتداء عهد اسلام چون پارس بگشادند خود مدّتی قتل و غارت[و] گرفت و(٣) گیر بود تا آنگاه کی صافی شد و خرابی و خلل کی راه یافته بود بروزگار تلافی افتاد و بعهد عبد الملك بن مروان چون حجّاج بن یوسف برادرش محمّد بن یوسف‌را بر پارس والی گردانید و شیرازرا بنا کرد و بسیار عمارتها در پارس بکرد(٤) مجموع معاملات پارس کی(٥) ببست(٦) با عشر کشتیهای دریا سی هزار هزار درم(٧) و در کتاب خراج کی جعفر بن قدامه(٨) کرده است میگوید خراج پارس بعهد هرون الرشید رحمه الله(٩) دو هزار هزار دینار(١٠) بوده است(١١) و چون فتنهٔ محمّد الامین و قتل و افساد افتاد(١٢) جملهٔ جراید در غارت ببردند و بسوختند پس چون مأمون در خلافت متمکّن گشت از نو قانونها ساخت و مجموع مال پارس و کرمان و عمّان دو هزار هزار ششصد هزار دینار کردند مجمل و این قانون

(١) BP بار. (٢) P adds را. (٣) P om. (٤) BP add و. (٥) P om. (٦) B بیست. (٧) BP add موخر (مؤخّر). This and مقدّم (see note ١٠ below) are probably glosses indicating that the totals of revenue, which precede them in each case, should be transposed. (٨) The author ought to have written قدامه بن جعفر. (٩) P om. (١٠) B in marg. and P add مقدّم. (١١) B بر امد بوده است. (١٢) I have supplied افتاد which would easily fall out after افساد.

در سنه مائتین[۱] بستند و بعد از آن علیّ بن عیسی قانونی برین جملت P 84b بیست در عهد المقتدر بالله رضی الله عنه و نسخت آن قدر کی بپارس[۲] و[۳] کرمان[۴] تعلّق داشت اینست،

مجموع مال پارس و کرمان و عمّان بر استیفاء[۵] معاملهٔ سنه[۶] زر سرخ 90a دو هزار هزار و سیصد و سی و یك هزار و هشتصد و هشتاد دینار،

[۷]از آن[۷] پارس و اعمال آن با معاملهٔ سیراف و عشر مرکبهاء دریا هزار هزار هشتصد و هشتاد و هفت هزار و پانصد دینار،

[۷]ازین جملت[۷] پارس و اعمال آن بیرون از سیراف هزار هزار ششصد و سی و[۸] چهار هزار و[۸] پانصد دینار،

سیراف با عشر مرکبهاء دریا دویست و پنجاه و سه هزار دینار،

کرمان و عمّان چهار صد[۹] و چهل و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار،

ازین جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال فهل و فهرج و بیرون از مالی[۱۰] کی بنام وکیل امرا مفرد[۱۱] شدست و بیرون از مالی کی در وجه حرمین نهاده آمدست و مونس خادم تحصیل آن میکند بماند آنچ خاصّ دیوان عزیز[۱۲] است خالصًا سصید هزار و شصت و چهار هزار و سیصد و هشتاد دینار است،

[۱۳]مواضعهٔ عمّان هشتاد هزار دینار[۱۳]،

در آن روزگار امرا پیشکاران[۱۴] خلیفهرا خواندندی هیچ کسرا امیر P 85a نگفتندی مگر ایشانرا مالکان[۱۵] املاك[۱۶] از سر ملکها برفته بودند 90b

(۱) B ماین. P نائن. (۲) P om. (۳) BP om. (۴) P بکرمان.
(۵) B استبال. P استیال. (۶) BP *sine punctis*. Perhaps بسته.
(۷)—(۷) P om. (۸) B om. (۹) BP هزار. (۱۰) B اعمالی.
(۱۱) P مفروز. (۱۲) B عرر. P عمرر or عسرر. (۱۳)—(۱۳) B om.
(۱۴) B بسراران. P پسران. (۱۵) BP om. (۱۶) P و ملاك.

بیشترین از جور و قسمتها کی بریشان می رفت و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کی مالکان املاك باز گذاشتند و اگر نه هیشر از آن همه ملك بود و چون نوبت بعضد الدوله رسید چندان عمارت کرد کی آنرا حدّ نبود از بندها و نواحی ساختن و در عهد او مجموع مال پارس و کرمان و عمّان با عشر مشرعهٔ دریا بسیراف و مهروبان سه هزار هزار سیصد و چهل و شش هزار دینار،

پارس با عشر مرکبها کی بسیراف بیرون آمد و مهروبان دو هزار هزار صد و پنجاه هزار دینار ازین جملت شیراز و گرد فنا خسرو سیصد هزار و شانزده هزار دینار،

کرمان و تبز[1] و بلوك[2] هفتصد و پنجاه هزار دینار،

مواضعهٔ عمّان بیرون از فرع صد و سی هزار دینار،

و پارس و این اعمال تا آخر عهد باکالیجار بر حال عمارت بود و چون او گذشته شد فرزندان او پنج پسر بودند امّا ابو نصر کی مهترین فرزندان او بود بزودی گذشته شد[3] بعد از پدر و ملك بابو منصور رسید و وزیری بود معروف بصاحب عادل و نظام آن مملکت نگاه میداشت پس مفسدان ملك ابو منصوررا بر آن داشتند کی ابن صاحب‌را و پسرش‌را ناگاه بکشت از سرجهالت و کودکی[4] کار آن مملکت زیر بالا شد و بی مدبّر ماند پس فضلویه خروج کرد و ابو منصوررا و مادرش‌را P 85b بگرفت و هلاك کرد چنان کی شرح داده آمدست،[5]

---

(۱) B بیز. P بیر. (۲) BP ملوك. (۳) BP add و. (٤) B adds و.
(٥) What follows in B is illegible. P has کمت (تمّت) الکتاب بعون الملك الوهّاب فی آخر نهار الخمیس فی شهر ذیقعده سنه ۱۲۷۳

فهرست الرّجال والنّساء

فهرست الاماكن والقبائل والكتب وغيرها

P. ۷۱, l. ۱۴. For وظائف, an unnecessary emendation, read مواضعة and cf. the List of archaic forms, etc., where other examples are cited.

P. ۷۲, l. ۱۴. بزرخ شاپور. So also Hamza (p. ۵۲), but the correct reading is بزرگ شاپور = بزرج شاپور. Cf. Ṭab., I, 839, last line, and *Sasaniden*, p. 57, note 5.

P. ۸۴, l. ۹. For آن شهر read ابرشهر (Ḥamza, p. ۵۶, l. ۳ fr. foot has ایرشهر). Abrashahr and Jurján are mentioned together in Ṭab., I, 819, 13. The former is the ancient name of the Níshápúr district (*Sasaniden*, p. 17, note 2).

P. ۹۵, l. ۶. مسلمانان. *Sic!*

P. ۹۵, l. ۱۸. For جوات read جواب.

P. ۹۸, l. ۳. For هند read فرس. Cf. p. ۱۱۹, last line and fol.

P. ۱۰۵, l. ۱. Here the *Fársnáma* has preserved the correct form of the name which in Ṭab. appears as راهزار.

P. ۱۱۳, l. ۳. Read پس این کتاب مقصور گردانیده آمد.

P. ۱۱۶, l. ۸. For شابور read شاپور.

P. ۱۳۴, l. ۱۴. For شمومات read مشمومات.

P. ۱۳۴, l. ۱۹. For مخوّف read مخوف.

P. ۱۳۵, note ۹. *Dele* "but the word is probably corrupt."

P. ۱۴۲, l. ۱. For بشاپوررا read بسابور, or supply بسابور نویسند after the words چون بتازی نویسند.

P. ۱۴۳, l. ۹. For باریاب read پاریاب.

P. ۱۴۴, l. ۵. For باریاب read پاریاب.

P. ۱۴۵, l. ۳. For خمایحان read خمایجان.

P. ۱۵۱, l. ۱۹. For مقدّارانرا read مقدّرانرا.

P. ۱۵۲, l. ۱۲. For جنانا read جنّابا.

P. ۱۵۶, l. ۱۱. For عسیری read, perhaps, عشیری, "a tithe."

P. ۱۷۵. Under پروین *dele* والصحیح گرسیوز. Cf. note on p. ۴۶, l. ۳ above.

CORRECTIONS AND ADDITIONS

P. ۲, l. ۱۹. For سلطان read سلطانی.

P. ٦, l. ۷. قضیّه is probably a mistake of the copyist for قصّه.

P. ۹, l. ۱۹. For جسم read جیم.

P. ۱۰, l. ۳. The correct spelling of برد is یرد (یارد). Cf. Ṭabarí, I, 166, 3 foll.

P. ۱۰, l. ۸. و گفته اند الخ. This genealogy agrees with codd. C and Tn. of Ṭabarí, I, 175.

P. ۱۱, l. ۲۰. افریدون بن اثفیان الخ. For this genealogy of Farídún cf. Ṭab., I, 227, 4 foll.

P. ۱۴, l. ۱۱. For کنابیه read کیابنه.

P. ۱۵, l. ۱۳ fol. According to Ṭab., I, 689, I شهرازاد was the *laqab* of Khumání.

P. ۲۴, l. ۱٦. For خرماز read خرهان, as on p. ۱۰۹.

P. ۲۵, l. ۷. The mother of Búrándukht and Shirúya was the Roman princess, Maria (cf. *Sasaniden*, p. 390, note 2).

P. ۲۵, l. ۱۴. Ṭab. and the *Mujmil* have یزداندادذ بن انوشروان, which is correct.

P. ۲٦, l. ۱٦. For گیران read گبرگان and cf. the List of archaic forms etc., under گبره.

P. ۲۷, l. ۱۷. For دستابراز read دستابزار.

P. ۲۸, l. ۱۴. زیناوند. The correct form is زیباوند (Ḥamza, p. ۲۹).

P. ۳۰, l. ۹. For دستافرازهاء read دستافزارهاء.

P. ۳۳, l. ۲۲. For اسفور Ṭab., I, 181, 12 has اسفتوز.

P. ۴۴, l. ۸. زرافه. Ṭab., I, 605, 9 has برزافره.

P. ۴٦, l. ۳ and l. ۹. پروین is a corruption of بروی or گروی. The *Sháhnáma*, ed. Macan, p. ۸۷۳, l. ٦ from foot, calls him گروی زره. Ṭab., I, 611, 3 has بروا بن فشنجان.

P. ۴٦, l. ۱۳. بزرگ‌فرمای Cf. *Sasaniden*, p. 9, note 2.

P. ۴۹, note ۱. Instead of ایران اندرزغر I would now propose to read either ابراز اندرزغر (High Counsellor) or اندرزغر alone. The corrupt form ایرانمازغر occurs again on p. ۹۱, l. ۱۷.

P. ۵٦, l. ٦. احصار is probably a mistake for حصار.

ماندن (٩٦, ٥), transitive, "to leave."

مردمزاده (٧٢, ٦), "of noble birth."

مواضعه (٧١, ١٤; ٩٤, ١٨, ١٩; ١٧١, ١٧; ١٧٢, ١١), "tribute," "revenue" (derived from taxes). At ٧١, ١٤ مواضعهٔ, the reading of **B**, should be restored.

میانه (١٠١, ٢٢). Here میانه کردن, apparently, means "to escape"; no doubt the idea is that the fugitive puts a space between himself and his pursuers.

نَبَرْدَه (٧٥, ٧). نبردهٔ جهان, "the champion of the world."

نگارگری (٣٢, ٤), "the art of painting."

نَو (٦, ١; ٩٤, ٣), "hostage." The plural نوان (from نوا) occurs at ٥, ٢٠.

هر followed by plural noun (٩٠, ٦).

The foregoing list illustrates the fact that the Persian element in the language of the *Fársnáma* is exceptionally large: in some passages the Arabic words amount to no more than 20 or 25 per cent. of the whole.

REYNOLD A. NICHOLSON.

سایه (۱۳۸, ۱٤). Mr le Strange translates سایها here by "shady places," "pavilions," but the reading is probably corrupt.

ستوه (۸۰, ۱), "exhausted." بستوه آمدن with از (۷۵, ۱۰; ۹۹, ۱۱), "to become weary of."

سراهنگ (۱٤٦, ۱٤; ۱٤۹, ۱۰) = سرهنك.

سولاخ (۱۳۷, ۲۱; ۱۳۸, ۱) = سوراخ. With كردن, "to bore" (through a mountain).

شرزه (۱۲۵, ۱), of lions, "fierceness," "fury." The dictionaries have it only as an adjective.

شططی (۱٤۰, ٤), "violent," "overbearing."

شمرد (۲۹, ۱۷) = شمرده. In the phrase بروزی چند شمرد it is synonymous with the Arabic معدود.

طیّارات (۱۳۲, ۲۰). On this rare word, which Mr le Strange translates by "rents" or "surplus revenues," see his note in *JRAS* (1912), p. 316. He points out that it occurs in the *Mu'jam* of Shams-i Qays, p. 11*, l. 10.

طیلسان (۱۵۳, ۷; ۱۵۳, ۱۲), "arm (of a sea)," "gulf."

عبْرت (۱۳۳, ۱), "estimate" (of the value of a crop).

عِلاقه (۱۳۹, ۱۰). Mr le Strange renders the word by "condiment," "preserve." Dozy gives the meaning "grappe de raisin suspendue au plancher."

فرا preposition (۱۰۵, ٥).

فضولی (۱٤۹, ۱۱), "pride" (in a good sense), opp. to زبونی.

کنده‌گری (۵۰, ۱; ۱۲٦, ۱۰), "sculpture."

که B writes كی for كه, آنك for آنكه, چنانك for چنانكه, etc.

گبرگی (۱٤۹, ۱٦; ۵۰, ٦) = گبری, "Zoroastrianism."

گبره (۲٦, ۱٦) = گبر. In this passage گبرگان, for which the text has گبران, should be restored; it is supported by the form گبرگی noted above.

گرفت و گیر (۱۷۰, ۹).

گَنْدگی (۱٤۹, ۱٦), "malodorousness."

گوارا (۱۳۹, ۲; ۱٤۷, ۷), of a river, "sweet and wholesome."

لگامگیر (۱۳٤, ۱۹). Meaning obscure.

بَرْدگی (٥, ٢٣), "captivity."

بَرْزگری (٣١, ١٨), "sowing," "agriculture."

بَریده (٩٣, ٣), "courier."

بودن The pluperfect بوده بود occurs at ٣٠, ٦; ٦٠, ٥; ١١٨, ١٨.

بوزی (١٣٦, ٧), "a kind of ship or boat." Cf. Dozy, *Supplément*, under بوص.

پاردُنب (٧٤, ١٣) = پاردُم.

پاریاب (١٤٣, ٩; ١٤٤, ٥), "irrigated (land or crops)." Apparently derived from پاری, "the produce of trees or cultivated land" and آب, "water." Another spelling is فاریاب.

پیشه‌وری (٣١, ١٧), "trade," "handicraft."

تاختن (١١٤, ١٥, ١٨), used as a noun, "incursion," "warlike expedition."

توختن (٤٤, ٤; ٤٥, ١٠; ٩٤, ١٧; ٩٩, ٢١; ١١٠, ١٨), in the *Fársnáma* always کینه توختن = کینه خواستن, "to seek vengeance." An example is cited from Asadí by Vullers, I, 478. Cf. *Masnaví*, Búláq ed., Bk I, p. 134: عدل توزیم و عبادت آوریم.

چون. چُنو (١٠١, ١١) = چون او.

چیرگی (١٢٥, ١), "strength," "courage."

خوشیدن (١٥٥, ١٤), "to become dry." The reading is conjectural but almost certain. At p. ١٣٩, ١٠ I think بخوشند, "they dry," should be read instead of بجوشند, "they boil."

داشتن compounded with بر (٨٣, ٧), intransitive, "to continue." Cf. the English use of "hold on" and "hold out."

دریابندگی (٣١, ٨), "intelligence," "acute perception."

دست‌ابزار (٢٧, ١٧) and دست‌افزار (٣٠, ٩), "hand-tool," "implement."

دست‌گیر (٨١, ١٣), with کردن, "to make captive."

دو The plural form دُوان occurs with هر, meaning "both" (١٠٠, ١٦). هردُوان is also found in the *Sháhnáma*.

دوگانه (٧٧, ٢٠), "pair." شیری از آن دوگانه, "one of those two lions."

ریختگاری (١٥٦, ٨), "the art of moulding."

زاد (٦٧, ٦), "age."

A LIST OF ARCHAIC FORMS AND UNUSUAL WORDS FOUND IN THE BRITISH MUSEUM MS. OF THE *FÁRSNÁMA*.

آب‌دزد (۱۵۹, ۲), the diminutive form آب‌دزدک (۱۳۵, ۱۲). Mr le Strange translates it by "syphon-tube." In both passages the word denotes some contrivance for drawing off water (from a river) in order to supply a castle. On p. ۱۵۸, ۱۰ آنرا (آبرا) بدزدند seems to mean "they draw off the supply of water."

آزادنامه (۱۴۳, ۱۲), "letter of emancipation."

آغالیدن compounded with بر (۹۸, ۱۱), explained in the dictionaries as meaning "to provoke (any one) to fight"; but here, probably, "to beset," "to encompass." Cf. آغاریدن and آغردن, "to swallow."

اسپرغم (۸۶, ۷) = سپرغم.

اسفهسالار (۹۸, ۱۰) = سپهسالار.

اشکره (۲۸, ۲۰) = شکره, "a bird used in hunting."

اشکر (۱۰۹, ۸; ۱۲۷, ۱۰) = شکر.

اصفهبد (۷۹, ۴; ۸۵, ۶; ۹۹, ۹, etc.) = اسپهبد, سپهبد.

اوگندن (۵۵, ۱; ۸۶, ۱; ۹۰, ۲۳; ۱۰۳, ۴; ۱۳۲, ۱۰; ۱۳۷, ۱) = افگندن.

بادی (۲۷, ۱۰). لغت بادی, "rustic dialect," "*patois*."

بارگی (۸۱, ۸), "horse."

بارياب See پاریاب.

باز = ب or با (۷۱, ۱۸; ۹۴, ۲; ۹۴, ۱۱; ۱۰۶, ۱۹). In all these instances باز is followed by a noun and the meaning "back to" is implied, but the word seems to be used as a preposition, not as an adverb. Cf. my edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* of Farídu'ddín 'Aṭṭár, pt. ii, Preface, pp. 7 and 13.

بخس (۱۳۵, ۲۱; ۱۴۰, ۱۰; ۱۴۳, ۹), "lacking irrigation," opposed to پاریاب, *q.v.*

ánk and *chunánk* for the modern *ánkih* and *chunánkih*. Further, we meet with a small number of words, mostly technical terms of revenue assessment, that are often wanting in the dictionaries, but the general meaning of which it is not difficult to come to from the context."

The present edition, therefore, is based upon the British Museum MS., Or. 5983 (referred to as **B**), which I have collated throughout with the Paris MS. (referred to as **P**), using the photographs that were made for Mr le Strange. He himself had already copied, collated, and prepared for press the last thirty folios (62–90); and this copy he handed over to me, together with a transcription of ff. 1–61 made at his instance by Dr Aḥmad Khán. Thus ff. 62–90 have practically been edited by Mr le Strange, while I am solely responsible for the remainder. In other words, he has taken charge of the geography, on which he is so great an authority, and the local history, leaving to me the general history and, of course, a free hand in all textual questions. Here the chief difficulties arise from the corruption of many names occurring in the legendary history of Persia. Probably most of them were incorrectly written by the author: we need not suppose that his copyists alone are to blame. In a few cases these names might be restored by conjecture, but their emendation lies beyond my scope, and as a rule I have not attempted it either in the text or in the footnotes. For the later period, Nöldeke's researches in his *Geschichte der Perser und Araber zur Zeit der Sasaniden* (referred to as *Sasaniden*) have enabled me to correct a number of errors; and with the help of Ḥamza and Ṭabarí one may hope to have cleared the path more or less adequately, though some dark places must always remain in a text depending, as this virtually does, upon a single MS. written six hundred years ago. I have retained the archaic forms and spellings which characterize **B** and of which a list will be found below. The printed text, however, departs from the original in this respect, that پ is distinguished from ب, چ from ج, and گ from ك, for I agreed with Professor Browne, who advised me to follow the modern practice as being more convenient to the reader, while the defective script would also have left uncertain the pronunciation of many geographical and historical names.

rently undated[1], but by the writing and archaic spelling judged to be not later than the early fourteenth century (eighth A.H.). The other clearly a copy made of this MS., which belongs to the Bibliothèque Nationale in Paris, and came there from the Schefer Collection (Blochet, *Cat. MSS. persans*, i, p. 309, No. 503, and *Supplément*, 1052), and which was written in 1273 (1856). The Paris copy is indeed of little use except to show how a Persian of the present day read the older MS., and as occasionally giving us a word that has disappeared, partially or wholly, in the mending process to which the British Museum MS. was subjected when it came a few years ago, after presentation in loose leaves, to be bound for the Museum use. In some outstanding cases where lacunae occur I have been able to fill these in by a reference to the Geography of Ḥáfiẓ Abrú, the Secretary of Tímúr—of which the India Office and the Museum (Or. 1577) both possess good copies—who has copied most of the *Fársnáma* into the work he composed in 820 (1417). Further, of course, the MSS. of the *Nuzhat* very often serve to emend a reading. The Museum MS. is written for the most part in double columns[2], a complicated system, which has led to the modern (Paris) copy having the articles very often transcribed out of order through the carelessness of the copyist, who thus has given many towns (under their separate headings) to the wrong District (*Kúra*). In the longer articles, however, the scribe of the Museum MS. has written across the page (*i.e.* in single column), and the order of this copy will be best understood by a reference to the following footnote[3]. The Persian text is in the British Museum MS. somewhat archaic, and in the spelling retains the older forms of *ki* for *kih*,

*[1] Faintly written, and much disfigured by the mending, there is a colophon on fol. 90 *b* which may possibly read: "and the transcription thereof was completed in the year 671" (A.D. 1271).

[2] This and the following observations refer to the geographical part of the work. The remainder, with the exception of a few folios, is written across the page in the usual way.

*[3] If R. and L. be taken to indicate the right- and left-hand columns respectively, *a* and *b* standing for *recto* and *verso* of the folios, the Iṣṭakhr District begins with the R. column fol. 65 *a*, following on with the R. columns of fols. 65 *b*, 66 *a* and *b*, then back to L. column of fol. 65 *a*, followed by fols. 65 *b* L., 66 *a* L. and *b* L. Next, on 66 *b* below, the MS. reads across for Iṣṭakhr City, fols. 67 *a* and *b* and the top of 68 *a* being all in one column. After this, again, 68 *a* below goes back to the double column, the next article beginning 68 *a* R., followed by 68 *b* R., then back to 68 *a* L. and 68 *b* L., which gives the last town of the district.

١٠٨). Much of this agrees with Ṭabarí, but there is also a considerable amount of new matter, *e.g.* concerning Mazdak (pp. ٨٦–٩١) and the administrative reforms introduced by Anúsharwán, including his appointment of two ministers for the purpose of checking the dangerous power which had hitherto been concentrated in the hands of the Vizier (Buzurjmihr). Ibnu 'l-Balkhí places the last ten Sásánian monarchs in the following order: 1. Shírúya. 2. Ardashír ibn Shírúya. 3. Shahrbaráz (Farrukhán). 4. Kisrá Khurahán ibn Arslán. 5. Kisrá (ibn) Qubád ibn Hurmuz. 6. Búrándukht bint Kisrá (Aparwíz). 7. Fírúz Jushnaspdah. 8. Ázarmídukht bint Aparwíz. 9. Farrukhzád Khusraw ibn Aparwíz. 10. Yazdajird ibn Shahriyár. Ṭabarí omits the fourth and fifth names in this list, which otherwise follows the same order as his. For Kisrá ibn Qubád ibn Hurmuz (also mentioned by Ḥamza), see *Sasaniden*, p. 390, note 1. His predecessor, Kisrá Khurahán[1] ibn Arslán[2], is apparently unknown, except from Ibnu 'l-Balkhí. It should be noted, as further indicating the quality of our author's work, that besides the fact of Búrándukht's marriage to Shahrbaráz (on which I have commented above) he has preserved the names of seven ancestors of Fírúz Jushnaspdah, who traced his descent from Shápúr the son of Yazdajird al-Athím, while no other authority has recorded the names of more than three[3]. In short, if I may venture to pronounce an opinion, the history of the Persian kings which Ibnu 'l-Balkhí lays before us in this part of his book is compiled from palmary sources, adds something to our knowledge, and has the merit of being written in an easy and excellent style.

The manuscripts of the *Fársnáma* are described by Mr le Strange as follows:

"Two MSS. only of the work appear to exist in Europe. One a very old copy in the British Museum (Or. 5983), appa-

[1] Khurahán is another form of Farrukhán (*Sasaniden*, p. 292, note 2). The MSS. of the *Fársnáma* have خورهار, جورهار, and خورماز. His full genealogy is given on pp. ٦٤–٦٥.

[2] Arslán is of course a Turkish name and inadmissible here.

[3] The *Fársnáma* gives the following pedigree (p. ٦٥, l. ١٢): Fírúz Jushnas(p)dah, son of Bahrám, son of Manúzá Khusraw, son of Ádarnarsí, son of Bahrám, son of Ardashír, son of Shápúr, son of Yazdajird al-Athím; and adds that his mother was Khamrábukht, daughter of Yazdándádh, daughter (son) of Anúsharwán. Cf. Bírúní, *Áthár*, 122, 16; Ṭabarí, I, 1066, 8.

Píshdádian, Kayánian, Ashkánian, and Sásánian—of which he treats in two sections, the first being devoted mainly to chronology and genealogy, while the second deals at greater length with the legendary or historical events of their reigns[1]. The former section owes a good deal to Ḥamza as well as to Ṭabarí, the latter depends directly or indirectly on Ṭabarí to a very large extent[2], and takes little from Ḥamza. Comparison shows that Ibnu 'l-Balkhí used other sources besides these, and that he has now and then preserved information which is not found in the books known to us. For example, in his list of the Píshdádiyán he includes Shahrírámán, a grandson of Nawdhar (p. ١٣), on what authority I have so far failed to ascertain; the name does not appear to be recorded elsewhere. On p. ٢٥ he alone among Muḥammadan historians mentions the marriage of Búrándukht[3] to Shahrbaráz and her putting him to death: this is confirmed by Armenian authorities (Nöldeke, *Sasaniden*, p. 390, note 2). His account of Jamshíd bears such a close resemblance to that given by Firdawsí (*Sháhnáma*, ed. Macan, pp. ١٨-٢١), that both may go back to a common source, for it is unlikely that he copied Firdawsí; and in the *Fársnáma* we read that Jamshíd was captured and sawn asunder by Ẓaḥḥák *in the neighbourhood of the Sea of China*, a detail which occurs in the *Sháhnáma* (p. ٢٦, l. ١٠) but not in Ḥamza or Ṭabarí. On p. ٤٣, after a passage describing how all the king's subjects, even the greatest nobles, were deemed to be his slaves, our author adds the text of the letter of emancipation (*ázádnáma*) which Rustam received from Kay Ká'ús, conferring upon him the kingdom of Sístán and Zábulistán and the insignia of royalty (cf. the abridged version in Ṭabarí, I, 604, 3–5). Coming to the Sásánians, we find full and interesting articles on Shápúr Dhu 'l-Aktáf (pp. ٦٦-٧٣), Bahrámgúr (pp. ٧٤-٨٢), whose romantic adventures in his expedition against the Kháqán of the "Turks" are related at some length, Qubád ibn Fírúz (pp. ٨٤-٨٨), Anúsharwán (pp. ٨٨-٩٨), and Khusraw Aparwíz (pp. ٩٩-

[1] The second section comprises only three dynasties—the Píshdádian, the Kayánian, and the Sásánian, but some account is also given of Alexander and of Ashk ibn Dárá.

[2] Consequently the *Fársnáma* may be of use for establishing the text of Ṭabarí: instances have been given in the critical notes and in the List of Corrections and Additions.

[3] Incorrectly written Púrándukht (cf. *Sasaniden*, p. 390, note 2).

remarked that in many cases the name of an ancient town, or village, that has disappeared is preserved in the modern district; and sometimes vice versâ."

Here Mr le Strange brings to an end his summary of the *Fársnáma* proper, *i.e.* of the sections relating to Fárs, which beyond question form the most original and valuable part of the work. Concerning the remainder he wrote in 1912 that "it is merely a Persian version of Ḥamza Iṣfahání and contains, apparently, nothing new," but I am sure he would have modified this judgment if he had been able to carry out his intention of editing the text. In the first place, we should note that Ibnu 'l-Balkhí's account of the pre-Islamic kings of Persia (pp. ٨–١١٢ *infra*) is the oldest independent Persian prose history of those dynasties that has come down to us, being about fifteen years earlier than the *Mujmilu 't-tawáríkh*, which was compiled in A.H. 520 (1126) in the reign of Sanjar[1]. Secondly, although our author may be described as an epitomist, he did not derive his materials from any single book; on the contrary, it seems likely that he was familiar with many historical works, both Arabic and Persian. Thirdly, if he has no claim to be called a critical writer, he is not without some elements of criticism: he distinguishes between conflicting traditions and occasionally expresses his own view as to which is the more trustworthy. These facts give his work a certain importance, which only those can estimate precisely who possess a thorough knowledge of the Arabic and Persian authorities for the history of the period. Besides Ḥamza of Iṣfahán, with whom he often disagrees in chronological matters, Ibnu 'l-Balkhí mentions (p. ٨, l. ١٤) as one of his sources of information the *Kitáb-i mudhayyal-i Ta'ríkh-i Muḥammad ibn Jarír aṭ-Ṭabarí*, *i.e.*, probably, the abridgement of the Annals made by Ṭabarí himself, which has been published at Leiden[2]. He adopts the traditional arrangement of the kings under four dynasties—

1 See J. Mohl, *Extraits du Modjmel al-Tewarikh relatifs à l'histoire de la Perse* in *Journal Asiatique* (1841), troisième série, vol. XI, pp. 136 foll., 258 foll., 320 foll.; vol. XII, pp. 497 foll.; and *ibid.* (1842), vol. XIV, pp. 113 foll.

2 See De Goeje's Introduction to Ṭabarí, p. xiv. Sometimes, as in the notice of Kay Khusraw, Ibnu 'l-Balkhí translates Ṭabarí almost word for word. It is possible, however, that instead of *mudhayyal-i* we should read *mudhayyil-i*, in which case the above-mentioned title might refer to the *Mudhayyil*, compiled by Ṭabarí's pupil Abú Muḥammad al-Farghání (cf. De Goeje, *ibid.*, p. xx).

very rampant,' and to the grief of Qáḍí 'Abdallah the Búyid prince now appeared to be paying great attention to the preaching of a certain Shí'ite missioner named Abú Naṣr ibn 'Imrán, whom the people also were beginning to look upon as a prophet. The pious zeal of the judge becoming inflamed by the disastrous influence which the missioner was getting to exercise over Bákálíjár, he with much astuteness demanded a private audience, and succeeded in persuading the Búyid prince that the missioner, having succeeded in corrupting the fidelity of the troops, was now inciting them to revolt against the Government. Bákálíjár thereupon, without pausing to inquire, ordered out a hundred men of his Persian horse-guards and a hundred of his Turk pages, putting them under the orders of a trustworthy person supplied by the Qáḍí 'Abdallah. This officer managed matters promptly and cleverly. The missioner was seized and carried many days on horseback without rest or delay, being at length set free on the further side of the Euphrates, where a decree was forthwith published that it were lawful to slay him if he repassed that stream eastward.

"With this anecdote our author concludes his notice of the Chief Justices, and next comes the description of the province of Fárs (fols. 63 *b*–86 *b*)[1], which will be found translated in the pages which follow. For a general description of the province and its towns, I may refer the reader to the chapter on Fárs in *The Lands of the Eastern Caliphate*. References to the earlier Arab geographers are to the texts printed in the volumes of the *Bibliotheca Geographorum Arabicorum* (*BGA.*) of De Goeje. For the present condition of the province I have consulted the (modern) *Fársnáma-i Náṣirí* (referred to as *FNN.*), written by Ḥájjí Mírzá Ḥasan Ṭabíb of Shíráz (folio lithograph, Ṭihrán, A.H. 1313, A.D. 1895), of which the great map, in Persian, on the scale of about ten miles to the inch, gives us the position of every village and stream throughout the province. This work has enabled me to identify many names written defectively in the manuscript, and also to verify the fact in regard to the names which, in the lapse of eight centuries since Ibnu 'l-Balkhí wrote, have disappeared leaving no trace[2]. And it may be

[1] Pp. ۱۱۹–۱۳۴ *infra*.

[2] This map, which is difficult to procure, I have had on loan from Mr A. G. Ellis, to whom I am also indebted for having in the first instance brought the *Fársnáma-i Náṣirí* to my notice.

and 'Omán, with the city of Tíz in Makrán. Ibnu 'l-Balkhí adds that the Qáḍí Abú Muḥammad, who had composed no less than eighteen works on jurisprudence, 'had every care to order well, with good intent, both the (orthodox) Faith and the (Sunní) Tradition, thus firmly laying the foundations in the matter of the Law.' 'Aḍudu'ddawla, the Búyid prince of that day, in spite of his own strong inclination towards the Shí'a doctrines, had honoured the Qáḍí with his trust and esteem, for, putting him to the proof, he had ever found him to be incorruptible. This Abú Muḥammad left five sons: Abú Naṣr, the youngest, succeeded him in the judgeship, of whom later; next Abú Dharr and Abú Zuhayr, who settled down as Dihqáns, or provincial nobles, in Kirmán; Abú Ṭáhir, who acted as his father's deputy in the Kirmán judgeship, and was called to the Sublime Court (*Dargáh-i A'lá*, Baghdád presumably) for consultations on the affairs of that province; and lastly Abu 'l-Ḥasan, who, after having been associated with his younger brother (Abú Naṣr) in the Fárs judgeship, was sent for by Sultan Maḥmúd, some time between 388 and 421 (998 and 1030), who appointed him Qáḍí at Ghazna, and his descendants still held the office of judge there at the time when Ibnu 'l-Balkhí wrote. Abú Naṣr, the youngest of the Qáḍí Abú Muḥammad's five sons, as already said, succeeded him as Judge of Fárs. He was a man of great learning and influence throughout the province, his power coming to be increased upon his marriage with the only daughter of the Mirdásí chief, a family of local nobility. His son was named 'Abdallah, and when in due course he succeeded to the office of Chief Justice he became also, in his mother's right, the hereditary chief noble of the Fárs district. This power, judicial and tribal, Ibnu 'l-Balkhí adds, had afterwards passed to both his son and grandson, whose names our author does not specify, and the grandson was Judge of Shíráz when our author wrote. The Judge 'Abdallah had flourished in the reign of Bákálíjár, the penultimate Búyid prince, whose heterodox Shí'ite proclivities the orthodox 'Abdallah had always valiantly striven to combat; and further, to his exceeding honour, a brother of the Qáḍí 'Abdallah had through scruples of conscience always refused to be made judge in Iṣfahán. But, as our author writes, 'in the days of Bákálíjár, the sect of the Seven Imáms had become

been the flower of the Persian armies; hence, at the time of the Moslem conquest, of the Kurd warriors all, save one man only, had fallen in the numerous battles against the Arab invaders. The one survivor, 'Alak[1] by name, had subsequently become a Moslem, and some of his descendants were yet living when our author wrote. He adds that the Kurds settled in Fárs in his day were of a tribe that had been brought down there by 'Aḍudu 'ddawla the Búyid from the neighbourhood of Iṣfahán.

"Ibnu 'l-Balkhí closes this section of his book (fols. 88 *b*–89 *b*) with a short discussion as to how the Persians, who are a refractory folk, may best be governed, whether by force or by clemency. In regard to the Shabánkára more especially, he remarks that you will certainly be respected by any one of these turbulent tribesmen if by force you take his turban and then restore it, and this much more than if in the first instance you had generously given him a new turban of your own as a present, for doing which indeed he would only despise you.

"Immediately following after the very meagre notice of the Moslem conquest of Persia Ibnu 'l-Balkhí has inserted a short account of the family of the Chief Justice of Fárs (fols. 62 *a*–63 *b*)[2]; a summary of these paragraphs will be of use, before passing to the translation of the Geographical Section of his work, where an allusion to the family of the Shíráz judge occurs. As is patent throughout his work, our author was an orthodox Sunní, and he held in horror the Shí'ite tendencies of the Búyids, whose heterodox beliefs (he further avers) had always when possible been combated by the Qáḍís of Shíráz. These judges were of a family come down in direct descent from Abú Burda of the Arab tribe of Fazára[3], and during the reign of the Caliph Ráḍí, that is to say between 322 and 329 (934–40), the grandson of the grandson of this Abú Burda, by name Abú Muḥammad 'Abdallah, was promoted from being Judge in Baghdád to be Qáḍi 'l-Quḍát, or Chief Justice of Fárs, his jurisdiction being afterwards extended to include the outlying provinces of Kirmán

[1] The British Museum MS. has, I think, نامر او علك بور. Mr le Strange read علك بود.

[2] Pp. ۱۱۷–۱۱۹ *infra*.

[3] He is usually known as Abú Burda son of Abú Músá al-Ash'arí; and he was Qáḍi of Kúfa and died in 103 (721). His father was a well-known Companion of the Prophet and had been Governor of Baṣra.

possession of the Castle of Sahára, near Fírúzábád, together with some neighbouring fiefs. The Atabeg Khumártagín, coming to Fárs, allowed him to hold all these under the Seljúq overlordship, and then Amírawayh got into his possession the city of Fírúzábád. Next the Mas'údí, now become a powerful tribe, seized most of the district of Shápúr Khúra, round Kázirún, in addition to the lands of Fírúzábád. The rise to power of Abú Sa'd, the chief of the Karzuwí clan, however, proved the ruin of Amírawayh and his people: fighting took place, and the town of Kázirún, held by Amírawayh, having been taken by storm, Abú Sa'd forthwith put that chief to death. Amírawayh left a son, Vishtásf by name, and after Abú Sa'd had himself come to his end, and when the Atabeg Cháwulí had Fárs firmly under rule, he confirmed Vishtásf, who was related to Ḥasúya of the Ismá'ílí clan on the mother's side, in possession of Fírúzábád, where he governed till his death. When our author wrote, the Mas'údí were ruled by a certain Siyáh Míl, descended from this Vishtásf. In the geographical part of the work he is stated to have held the Castle of Búshkánát, and there were also of this family the two sons of a certain Abu 'l-Habaḥ (?), who still held rank in our author's time. The last clan of the Shabánkára to be mentioned is that of the Shakání, who lived in the mountain-lands of the coast or hot region. They were for the most part robbers and highwaymen, Ibnu 'l-Balkhí states, but had been brought to order in recent times by the Atabeg Cháwulí.

"Our author next speaks of the Kurd tribes, who in Fárs were divided among the Five Ramms (clans)[1] named the Jílúya (or Jílawayh), the Rammu 'dh-Dhíwán, the Lawálíján, the Káriyán, and the Bázinján (Bázíján), and these five clans had occupied, he says, originally one hundred thousand Jawmas (Ḥawmas), villages or households. In the days of the Sásánians, according to Ibnu 'l-Balkhí, the Kurdish troops of the Great King had

*1 In the British Museum MS. the word is clearly written, and with the vowel marked, *Ram* or *Ramm*. Possibly, but by no means certainly, in error the MSS. give it at times with initial *z*, written *Zamm*. See De Goeje in Glossary to *BGA*, IV, p. 250. Jawma, otherwise Ḥawma (the word is now pronounced Ḥúma) means "a village," also "the chief town of a district"; but it must here stand for "a household." The above list of the Ramms Ibnu 'l-Balkhí has copied verbatim from Iṣṭakhrí (pp. 98 and 99). For Rammu 'dh-Dhíwán our MS. may read az-Zabwán; Yáqút has az-Zízán, and Muqaddasí az-Zíráz. For other variants see the notes to Iṣṭakhrí, pp. 98, 99.

where, in the times of Bákálíjár, they were ruled by two brothers, Muḥammad and Namrad, the sons of Yaḥyá. The descendants of these two brothers, of course, quarrelled as to who should be chief of the tribe. Muḥammad had left two sons, Bayán and Salk, the latter again leaving a son called Ḥasúya, while Namrad had a son called Mamá, who became the father of Ibráhím ibn Mamá. The first chief of the clan had been Muḥammad, the elder brother of Namrad; and he, our author states, in sign of his rank 'was wont to strike (the Kettledrum) five times, the same becoming a custom among these people almost down to the present time, but which has now been forbidden by the Atabeg Cháwulí' (successor in Fárs of the Atabeg Khumártagín). On the death of this Muḥammad the elder son Bayán succeeded, but was put to death by his uncle Namrad, who seized on the chiefship of the tribe, establishing himself in Dárábjird. Salk, Bayán's younger brother, thereupon called in the aid of Faḍlúya, at this time ruling supreme throughout Fárs, as described above. Faḍlúya re-established Salk in the chiefship, routed (and presumably killed) Namrad, and at the date when our author wrote, Ḥasúya, son of Salk, was chief in his father's room, governing the towns of Íj, Fustaján, Iṣṭahbánát, and Darákán, with other places of the Dárábjird district. But, as Ibnu 'l-Balkhí adds, between the cousins there could be no peace, Salk ibn Muḥammad, and his son Ḥasúya after him, living in perpetual war with Mamá ibn Namrad and his son Ibráhím ibn Mamá, and this state of things still obtained at the time when our author wrote.

"The three remaining Shabánkára tribes were of less importance. The chief of the Karzuwí clan was a certain Abú Sa'd, who is mentioned more than once in the geographical part of the work. Abú Sa'd was the son of a certain Muḥammad ibn Mamá; he took service under Faḍlúya, and in the disorders of the last Búyid days obtained possession of Kázirún with its districts. All this country he held till the arrival of the Atabeg Cháwulí in Fárs, who before long dispossessed him of Kázirún. Abú Sa'd, when our author wrote, was apparently already dead, having left a son named, after his early patron, Faḍlúya (ibn Abí Sa'd), now become chief of the remnant of the Karzuwí clan.

"Of the Mas'údí tribe, the chief had been a certain Amírawayh, who, making himself powerful in the time of Faḍlúya, was put in

his mother have been narrated above, the outcome of which events being that Faḍlúya found himself before long the virtual master of Fárs. The Seljúqs, however, had now become the ruling power in the Caliphate, and Qáwurd, brother of the reigning Sultan Alp Arslán, was sent into Fárs to bring that province to due order. Faḍlúya, finding that matters were going against him, submitted, presented himself at the Court of Alp Arslán, and was thereupon re-established as deputy-governor of the province. He, however, had not yet learnt wisdom, for once more seeking to be independent, he revolted. The celebrated Niẓámu 'l-Mulk, the Wazír of Alp Arslán, thereupon besieged him, taking him prisoner in the Castle of Diz Khurshah, where he had sought refuge. From here he was sent to the Castle of Iṣṭakhr, but managing in time to corrupt his guards, got this stronghold into his own hands. Sultan Alp Arslán on this lost patience, Faḍlúya was hunted down and caught, and to avoid further trouble, after being put to death, his skin was stuffed with straw as a manifest warning to his neighbours[1]. Fárs, after the death of Faḍlúya, was put under the rule of the Atabeg Ruknu'ddawla Khumártagín, the patron of our author's grandfather, as already narrated, but Ibnu 'l-Balkhí adds that in his day some of the Rámání still were to be found living under a chief called Ibráhím ibn Razmán, also under a certain Mahamat, son of Abú Naṣr ibn Malák (Halák), whose name was Shaybán.

"According to Ibnu 'l-Balkhí, the noble tribe of the Ismá'ílí Shabánkára were descended from Minúchihr, grandson of the celebrated Farídún, an ancient and mythical king of Persia, and the chiefs of the Ismá'ílí had aforetime been Ispahbads, or sub-kings, under the Sásánians. After the Arab conquest their tribe was settled in the Dasht Úrd meadowlands, and in this neighbourhood remained, till the coming into those parts of Sultan Mas'úd, son of Maḥmúd of Ghazna, some time between 421 and 432 (1030 and 1040). His general Tásh Farrásh, finding the Ismá'ílí tribe in possession of Iṣfahán, expelled them, causing them to migrate south to the lands round Kamah and Fárúq. The Búyids having reason to object to their presence here, they next wandered westward and ultimately settled round Dárábjird,

*[1] See also Ibnu 'l-Athír, X, 48. These events apparently took place in the year 464 (1071).

of Faḍlúya, the Shabánkára chief, who managed to get the Lady Khurásúya into his power and then, shutting her up in a waterless hot-bath, suffocated her. Next Abú Manṣúr was taken prisoner, and brought to the Castle of Pahan Diz (near Shíráz), where before long he too met his death, and Fárs passed to the government of Faḍlúya, and under the overlordship of the Seljúqs[1]. The *Guzída*, however, adds that after the death of this Abú Manṣúr in 448 (1056) his brother, Al-Malik Abú 'Alí, was given, during nearly forty years, nominal rank by the Seljúq Sultans, being allowed the privileges of the Kettledrum and Banner (*Ṭabl wa-'Alam*) until the date of his death in 487 (1094) in the reign of Sultan Barkíyáruq.

"Ibnu 'l-Balkhí gives at some length (fols. *87a* to *88b*) the history of Faḍlúya and his Shabánkára tribesmen, with details of their descent and doings that apparently are not to be found in the accounts of other historians. The men of the Shabánkára tribe (he writes) had originally been herdsmen in Fárs, until, with the progressive disorganization of the Búyid rule in the latter days, the Kurds had become a power in the land. At this time, according to our author, the Shabánkára were divided among five tribes, namely, the Ismá'ílí, the Rámání, the Karzuwí, the Mas'údí, and the Shakání. Of these, the Ismá'ílí were the noblest in descent, but the most important tribe was that of the Rámání (or Ráhání, as the MS. may be read), of which Faḍlúya[2] was chief. He inherited this dignity from his father 'Alí (ibnu 'l-Ḥasan ibn Ayyúb), and had in early youth, when only a neatherd, taken service under the Ṣáḥib 'Ádil, the Wazír of the last Búyid prince, becoming a great warrior, and rising to command the army in Fárs. The fate of this Wazír and the subsequent imprisonment and death of this Búyid prince and

*[1] Of Bákálíjár's five sons Ibnu 'l-Balkhí (fol. 90*b*) only gives the names of two, Abú Naṣr, the eldest, and Malik Abú Manṣúr, the last of the Búyids. The *Zíj*, however, gives their names as follows. The eldest, Abú Naṣr of Ibnu 'l-Balkhí, is presumably the one the *Zíj* calls Amíru 'l-Umará Abú Shujá', and the last Búyid prince is named in the *Zíj* al-Malik al-'Azíz al-Malik ar-Raḥím Abú Manṣúr Khusruh (Khusraw) Fírúz. The three remaining sons were al-Amír Abu 'l-Fawáris Khursháh, then al-Amír Abú Dáma Rustam, and lastly al-Amír Abu 'l-Ḥasan 'Alí. Ḥáfiẓ Abrú names the last Búyid Malik ar-Raḥím Abú Naṣr, instead of Abú Manṣúr as given by Ibnu 'l-Balkhí.

*[2] Ḥáfiẓ Abrú sometimes writes the name Faḍlún, and this is the spelling given in Ibnu 'l-Athír.

written as Abú Kálízár. On the other hand, Ḥáfiẓ Abrú always writes Bá or Abú Kálinjár, and this is the modern spelling (e.g. in the *Fársnáma-i Náṣirí*). The original meaning of the name is apparently unknown, but from its form it would seem to have been a nickname. The *Fársnáma*, unfortunately, does not state who was the father of Bákálíjár. The Persian historians and Ibnu 'l-Athír, however, agree in the statement that he was the son of Sulṭánu'ddawla, son of Bahá'u'ddawla, and hence the great-grandson of 'Áḍudu'ddawla. The *Guzída* (p. 432), followed by the *Ḥabíbu 's-Siyar* (ii, pt. 4, p. 55), gives Bákálíjár the titles of 'Izzu 'l-Mulúk and 'Imád li-Díni'llah, the latter authority also adding the third title of Ḥusámu'ddawla[1]. Ibnu 'l-Balkhí, however, makes no mention of these honorary names, and gives no dates. Our other authorities say this prince reigned from 415 to 440 (1024 to 1048), and at his death he left five sons. The eldest, to whom our author gives the name of Abú Naṣr, died soon after his father, being succeeded by his brother, called Abú Manṣúr, whose government was thrown into disorder by the meddling of his mother Khurásúya, a political busybody, who in the *Zíj* is referred to under the title of As-Sayyida—'the Lady.' Abú Manṣúr at first had governed according to the advice of his Wazír, called the Ṣáḥib 'Ádil (he had served Bákálíjár, according to the *Ḥabíb*, in the same capacity), a man of mark who, Ibnu 'l-Balkhí writes, had given a fine library to the town of Fírúzábád; but instigated by his mother, Abú Manṣúr put this Wazír and his son to death, after which confusion became worse confounded throughout Fárs. Matters finally reached a crisis by the revolt

one giving a table of the Búyid dynasty will easily be recognized, for it bears the heading *Jadwalu Mulúki áli Buwayh min ad-Daylamati bi 'l-'Iráq*. Abú Kálinjár is the spelling in the *Guzída* (Gibb Fac-simile, p. 416) and in the *Ḥabíbu 's-Siyar* (Bombay lithograph, ii, pt. 4, p. 55), both these histories being written in Persian. Among previous Búyid princes Ṣamṣámu'ddawla (son of 'Aḍud) had also borne the name of Abú Kálízár, and this spelling with the long *í* in the second syllable is probably the one we should adopt. See also the note by Mr Amedroz in *JRAS*, 1911, p. 672.

*[1] On the other hand, the *Zíj*, which it will be remembered was written only a century after the death of Bákálízár (Abú Kálízár), gives a different account from that found in these later authorities. It is here stated that Abú Kálízár al-Marzubán, surnamed 'Izzu 'l-Mulúk, was the son of Sulṭánu'ddawla, and that he left no descendants. It was his uncle, Jalálu'ddawla Abú Ṭáhir Shírzíl (brother of Sulṭánu'ddawla and son of Bahá'u'ddawla), who was the father of the five last Búyid princes. [Instead of Shírzíl Mr le Strange writes Shír Zayd, but see Justi, *Iranisches Namenbuch*, p. 298.]

brother, 498–511 (1104–17), the patron of Ibnu 'l-Balkhí, and the prince to whom he dedicates his book. After the overthrow of the Búyids these Seljúq Sultans who ruled in their stead were wont to send their Atabegs, originally the *Governors* of their sons, to govern the outlying provinces, and the first of these, in Fárs, was the Atabeg Ruknu'ddawla Khumártagín, under whom the grandfather of Ibnu 'l-Balkhí, as already stated, had served. The next Atabeg was Fakhru'ddín Cháwulí (or Jáwulí in the Arab chronicles), who was still living when our author wrote[1]. This Cháwulí was famous for his many great buildings, and further, he had after much fighting succeeded in restoring order throughout Fárs by curbing the power of the Shabánkára and subduing the various affiliated Kurdish tribes.

"This much of the general history of the fifth century (eleventh A.D.) being premised, we come to what Ibnu 'l-Balkhí himself relates, which is the more valuable as being the almost contemporary history of the author's own time. The last of the Búyids to exercise any real sovereignty in Fárs was (he says) Bákálíjár or Bákálinjár (for the name is given under both forms in the British Museum MS. of the *Fársnáma*)[2], otherwise Abú Kálíjár or Abú Kálinjár. In regard to the proper spelling of his name, it is to be remarked that in the Arab chronicle of Ibnu 'l-Athír it is given as Abú Kálíjár, while in the MS. of the *Zíju 's-Sanjarí* in the British Museum[3] (likewise in Arabic) the name is clearly

*[1] The exact dates of appointment of these two Atabegs, who are specifically noticed by Ḥáfiẓ Abrú, are not given by our authorities. Ibnu 'l-Athír, however, states that Cháwulí died in 510 (1116), and he reports him in Fárs as early as the year 493 (1099). This must have been the year of, or the year following, his appointment, for Ibnu 'l-Balkhí mentions Khumártagín as in Fárs in 492 (1098); and this probably was the year of his death. Ibnu 'l-Athír names Khumártagín more than once in his chronicle from the years 450 (1058) to 485 (1092), but never with the title of Ruknu-'ddawla. He is called Najmu'ddawla, surnamed aṭ-Ṭughrá'í, and ash-Sharábí (the Cupbearer); then he is referred to under the name of Khumártagín an-Ná'ib (the Lieutenant), who was Police Magistrate (*shiḥna*) of Baghdád in 482 (1089). Further, at about the same time there is mentioned Khumártagín at-Tutushí, but possibly this is a different person.

[2] I can find only two clear instances of the spelling Bákálinjár (p. ١١٩, l. ٥ and l. ١٤). These have inadvertently been omitted in the notes *ad loc.*

*[3] Or. 6669, consisting of astronomical and chronological tables, written by Abú Manṣúr al-Kházinî for Sultan Sanjar (son of Malikshâh), who died 552 (1157). The British Museum MS. appears to be a copy of the Autograph, and was written in 620 (1223). The folios are loose, and have not yet been set in order or numbered, but the

fol. 83 *b*[1]. The author afterwards returns, fol. 87 *a*, to the history of Fárs, giving an account of the Shabánkára tribes and the Kurds, and this narration of details of almost contemporary history is of importance, as it mentions facts and personages not noted, apparently, elsewhere[2]. A summary follows of the revenues of Fárs down to the time of the writer, and some of this too is new matter, for the author, as already said, was of a family of accountants, and wrote from first-hand knowledge[3]. And, finally, fol. 90 *b*, the MS. closes with a short note describing the days of the last Búyid rulers of Fárs, and the advent of the Seljúq Sultans.

"In the following pages a complete translation will be given of the Geographical Part, but before coming to this it will be useful to summarize what our author has narrated about personages and events immediately preceding his own time, and more especially the account he gives of the Kurdish tribes and of the Shabánkára, who, at a later date, gave their name to the eastern part of the Fárs province round Dárábjird. The reader will recall to mind how about the middle of the fourth (tenth) century, namely, a century and a half before the time of our author, the Búyids, under 'Aḍudu'ddawla, from 338–72 (949–82) had been at the height of greatness: by the middle of the following century, however, this dynasty had collapsed before the rising power of the Seljúqs. Ṭughril Beg, the founder of the new dynasty, on his death in 455 (1063), had left as heir his nephew Alp Arslán, whose brother, Qáwurd, had already, during the lifetime of Ṭughril Beg, been put in possession of the government of some of the Eastern provinces, he thus ruling the most part of Persia under his uncle and brother from 433 (1041) down to the date of his death in 465 (1072). Alp Arslán was succeeded as Great Seljúq by his son, Maliksháh, 465–85 (1072–92), whose Wazír was the famous Niẓámu'l-Mulk. Four of the sons of Malikshâh in succession came to the throne, of whom, however, two only concern us here, and these have both been mentioned before, namely, the eldest, Barkiyáruq, 487–98 (1094–1104), in whose reign the grandfather of our author served as Revenue Accountant in Fárs; and Sultan Ghiyáthu'ddín Muḥammad, his

[1] P. ١١٩, l. ٢١—p. ١٦٠, l. ٦. The Itineraries extend to p. ١٦٤, l. ٦.

[2] P. ١٦٤, l. ٧—p. ١٦٨, l. ١٤.

[3] P. ١٧٠, l. ٤—p. ١٧٢, l. ١١.

the Atabeg Ruknu'ddawla Khumártagín, who had been sent to govern that province in the name of the Seljúq Sultan Barkiyáruq, 487–98 (1094–1104), the son of Malikshah. Ibnu 'l-Balkhí, who accompanied his grandfather, was educated in Fárs, and becoming well-acquainted with the physical and political condition of the country, was in due course of time commissioned by the brother and successor of Barkiyáruq, namely Sultan Ghiyáthu'ddín Muḥammad, 498–511 (1104–17), to compose the present work. No exact date for its completion is given, but since the book was dedicated to this Sultan, who died in 511, and further that the Atabeg Cháwulí is frequently mentioned in the text as still living, who we know died in 510 (1116), it follows that this *Fársnáma* must have been completed during the first decade of the sixth century A.H., equivalent to the twelfth A.D.

"The Museum MS. at present consists of ninety folios. Fol. 1 *b* begins with a short preface, followed by the dedication, fol. 2 *a*, to 'the Sultan—King of kings—may his glory increase, Ghiyáthu'd-Dunyá wa'd-Dín Abú Shujá' Muḥammad son of Malikshah,' who further is given the title of Qasím-i-Amír-al-Múminín, 'the Associate (in the government) of the Caliph.' The author then relates how his august master commissioned him to write the present work, 'seeing that I had been brought up in Fárs, although by lineage descended from a native of Balkh...and knowing that I was well acquainted with the present condition of the people of Fárs...being well versed also in the events of their history, and exactly acquainted with the story of their kings and rulers, even from the days of Gayúmarth down to this present time.' Then on fol. 3 *a*, after a summary description of the province, and citing a few of the chief Traditions about Fárs ascribed to the Prophet Muḥammad, we start with the long line of the early Persian kings, whose history, much in epitome, closes with the last of the Sásánians and the rise of Islam, on fol. 60*a*[1]. Next very briefly the story of the Arab conquest of Fárs is narrated, ending with the reign of the Caliph 'Alí[2]. Here follows an interesting account, fol. 62 *b*, of the Qáḍís—chief justices—of Fárs[3], to which we shall return later, and then, fol. 63 *b*, the Geographical Part (translated below) begins, concluding with the Itineraries,

[1] P. ٤, l. ٥—p. ١١٣, l. ٨.

[2] P. ١١٣, l. ٩—p. ١١٧, l. ٧.

[3] P. ١١٧, l. ٧—p. ١١٩, l. ٢٠.

the geographical chapters of this work, and this will be followed by a full translation, with notes to elucidate geographical questions[1]. Ḥamdu'llah, who is our earliest systematic geographer writing in Persian, collected his materials from the works of the earlier Arab geographers, and from various Persian monographs[2] which had been written each to describe a single province of the Moslem Empire; and it is found that the texts of some of these monographs, thereto adding somewhat of his own knowledge, after much curtailment and a rearrangement of the order in the articles, he has transcribed almost verbatim, to form the various chapters of the *Nuzhat*. A good instance of this method of writing a new book is the chapter describing the provinces of Fárs and Shabánkára, which in truth is little but a shortened transcript of the *Fársnáma*, a work written two centuries before the time of Ḥamdu'llah, and of which the British Museum possesses an excellent MS.

"The name of the author of this *Fársnáma* is as yet unknown, but he states in his preface that his ancestor was a native of Balkh, and Ibnu 'l-Balkhí will serve as a convenient title by which to refer to him until his identity be better established[3]. From the MS. all that appears is that the grandfather of Ibnu 'l-Balkhí (twice mentioned, fols. 2*b* and 63*a*)[4] was Mustawfí, or Accountant for the Taxes, of Fárs about the year (4)92 under

[1] The Persian text, forming vol. XXIII, 1 of the Gibb Memorial Series, was published in 1915, the English translation (vol. XXIII, 2) in 1919.

[2] Ḥamdu'llah mentions the *Fársnáma* amongst his authorities (Rieu, *Persian Catalogue*, p. 418, col. 2).

[3] It is, of course, a slip of memory that has caused Professor Browne to suggest (in his *Persian Literature under Tartar Dominion*, p. 99) that Ibnu 'l-Balkhí may be identical with Abú Zayd Aḥmad ibn Sahl al-Balkhí (Brockelmann, I, 229), whose *Ṣuwaru 'l-Aqálím* is one of the sources used by Ḥamdu'llah Mustawfí in the *Nuzhat*. The name Ibnu 'l-Balkhí is given to our author by Ḥamdu'llah and also by Ḥájjí Khalífa (ed. Fluegel, IV, 344, No. 8681), where we find the following brief notice: فارس‌نامه لابن البلخى كان مستوفيًا بها فى زمن السلطان محمّد السلجوقى. All that we know of him, and it is not much, is derived from the *Fársnáma*. To the particulars mentioned by Mr le Strange I may add that the author's original plan included a general history of Islam from the time of the Prophet to his own day (see p. ١١٢, l. ١٩ foll.); but as this would have made the book too long, he promises to compile a separate work on the subject, such as will be approved by his royal patron. There is no evidence that he completed it.

[4] See *infra*, p. ٣, l. ٦ foll. and p. ١١٨, l. ١٨ foll.

INTRODUCTION

THE *Fársnáma* of Ibnu 'l-Balkhí was first made known to European Orientalists by Mr G. le Strange, who in 1912 published a translation of the geographical portion of the work in the *Journal* of the Royal Asiatic Society[1]. In the same year his sight failed and he was thereby prevented from completing the edition which he had already projected and which, but for this calamity, would have appeared under his name alone. To him, however, it owes not only its inception but a great part of its preparation (as will be explained below) and certainly the larger share of its merit; for I have no special knowledge of Muḥammadan geography, while Mr le Strange is an expert of high eminence in that field. The introduction to his translation gives such an admirable account of Ibnu 'l-Balkhí's book, so far as the geography and history of Fárs are concerned, that I cannot do better than transcribe it here[2], only adding a few footnotes[3] and supplementing it by some remarks on the history of the ancient Persian kings, which—though occupying nearly two-thirds of the whole—did not fall within the limits surveyed by Mr le Strange in 1912, in which year the following paragraphs were first published.

"In the *Journal* (of the Royal Asiatic Society) for the year 1902 a summary was given of the description of Persia and Mesopotamia found in the *Nuzhatu 'l-Qulúb*, a geographical and cosmographical work written by Ḥamdu'llah Mustawfí in 740 (1340)[4]. In the course of next year I hope to publish (in the series of the E. J. W. Gibb Memorial Fund) the Persian text of

[1] *Description of the Province of Fars, in Persia, at the beginning of the twelfth century A.D., translated from the MS. of Ibn-al-Balkhí in the British Museum* (*JRAS*, 1912, pp. 1–30, 311–339, 865–889). Published also separately in Asiatic Society Monographs, vol. XIV.

[2] For the sake of uniformity, the spelling of Oriental names has been altered, when necessary, so as to correspond with the system of transliteration which I have adopted elsewhere.

[3] The original notes of Mr le Strange are distinguished by means of asterisks.

[4] Published also separately in the Asiatic Society Monographs, vol. V. The map drawn to accompany this paper will serve to illustrate Ibnu 'l-Balkhí.

"E. J. W. GIBB MEMORIAL":

ORIGINAL TRUSTEES.

[JANE GIBB, died November 26, 1904.]

E. G. BROWNE,

G. LE STRANGE,

[H. F. AMEDROZ, died March 17, 1917.]

A. G. ELLIS,

R. A. NICHOLSON,

SIR E. DENISON ROSS,

ADDITIONAL TRUSTEE.

IDA W. E. OGILVY GREGORY, appointed 1905.

CLERK OF THE TRUST.

W. L. RAYNES,
15, Sidney Street,
CAMBRIDGE.

PUBLISHER FOR THE TRUSTEES.

MESSRS LUZAC & Co.,
46, Great Russell Street,
LONDON, W.C.

This Volume is one
of a Series
published by the Trustees of the

"*E. J. W. GIBB MEMORIAL.*"

The Funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS GIBB of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved son

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB,

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy and Religion of the Turks, Persians and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year, on December 5, 1901, his life was devoted.

تلك آثارنا تدلّ علينا * فانظروا بعدنا إلى الآثار

"*These are our works, these works our souls display;*
Behold our works when we have passed away."

XIX. **Kitábu'l-Wulát** of al-Kindí (Arabic text), ed. Guest, 1912, 15*s*.

XX. **Kitábu'l-Ansáb** of as-Sam'ání (Arabic text, fac-simile), 1913, 20*s*.

XXI. **Díwáns of 'Ámir b. aṭ-Ṭufayl and 'Abíd b. al-Abraṣ** (Arabic text and transl. by Sir Charles J. Lyall), 1914, 12*s*.

XXII. **Kitábu'l-Luma'** of Abú Naṣr as-Sarráj (Arabic text), ed. Nicholson, 1915, 15*s*.

XXIII, 1, 2. **Nuzhatu-'l-Qulúb** of Ḥamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, ed. le Strange, 1915, 8*s*.; 2, English transl. le Strange, 1919, 8*s*.

XXIV. **Shamsu'l-'Ulúm** of Nashwán al-Ḥimyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by 'Aẓímu'd-Dín Aḥmad, 1917, 5*s*.

[XXV. **Díwáns of aṭ-Ṭufayl b. 'Awf and aṭ-Ṭirimmáḥ b. Ḥakím** (Arabic text), ed. Krenkow, in preparation.]

NEW SERIES.

I. **Fársnáma** of Ibnu 'l-Balkhí, Persian text, ed. le Strange and Nicholson, 1921, 20*s*.

II. **Ráḥatu'ṣ-Ṣudúr** (History of Saljúqs) of ar-Ráwandí, Persian text, ed. Muḥammad Iqbál (in the Press).

Letters of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh, abridged English transl. by Muḥammad Shafí', followed by transl. of **Tansúq-náma** (on Precious stones) by the late Sir A. Houtum-Schindler (in preparation).

Mázandarán, topography of, and travels in, by H. L. Rabino, with Map (in preparation).

Díwán of al-A'shá, Arabic text with German transl., ed. R. Geyer (in preparation).

Masnaví-i Ma'naví of Jalálu'd-Dín Rúmí, Persian text with English transl. and commentary, ed. Nicholson (in preparation).

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS.

OLD SERIES. (25 works, 37 published volumes.)

I. **Bábur-náma** (Turkí text, fac-simile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print.*

II. **History of Ṭabaristán** of Ibn Isfandiyár, abridged transl. Browne, 1905, 8*s.*

III, 1–5. **History of Rasúlí dynasty of Yaman** by al-Khazrají; 1, 2 transl. of Sir James Redhouse, 1907–8, 7*s.* each; 3, Annotations by the same, 1908, 5*s.*; 4, 5, Arabic text ed. Muḥammad 'Asal, 1908–1913, 8*s.* each.

IV. **Omayyads and 'Abbásids,** transl. Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s.*

V. **Travels of Ibn Jubayr,** Arabic text, ed. de Goeje, 1907, 10*s.*

VI, 1, 2, 3, 5, 6. **Yáqút's Dict. of learned men** (*Irshádu-'l-Aríb*), Arabic text, ed. Margoliouth, 1908–1913; 20*s.*, 12*s.*, 10*s.*, 15*s.*, 15*s.* respectively.

VII, 1, 5, 6. **Tajáribu'l-Umam of Ibn Miskawayhi** (Arabic text, fac-simile), ed. le Strange and others, 1909–1917, 7*s.* each vol.

VIII. **Marzubán-náma** (Persian text), ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 12*s.*

IX. **Textes Ḥouroûfîs** (French and Persian), by Huart and Riẓá Tevfíq, 1909, 10*s.*

X. **Mu'jam,** an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 15*s.*

XI, 1, 2. **Chahár Maqála;** 1, Persian text, ed. and annotated by Mírzá Muḥammad, 1912, 10*s.*; 2, English transl. and notes by Browne, 1921, 15*s.*

XII. **Introduction à l'Histoire des Mongols,** by Blochet, 1910, 10*s.*

XIII. **Díwán of Ḥassán b. Thábit** (Arabic text), ed. Hirschfeld, 1910, 7*s.* 6*d.*

XIV, 1, 2. **Ta'ríkh-i-Guzída** of Ḥamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, fac-simile, 1911, 15*s.*; 2, Abridged translation and Indices by Browne and Nicholson, 1914, 10*s.*

XV. **Nuqṭatu'l-Káf** (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed. Browne, 1911, 12*s.*

XVI, 1, 2, 3. **Ta'ríkh-i-Jahán-gusháy** of Juwayní, Persian text, ed. Mírzá Muḥammad; 1, Mongols, 1913, 15*s.*; 2, Khwárazmsháhs, 1917, 15*s.*; 3, Assassins, in preparation.

XVII. **Kashfu'l-Maḥjúb** (Ṣúfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s.*

XVIII, 2 (all hitherto published), **Jámi'u't-Tawáríkh** of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s.*

CAMBRIDGE: PRINTED BY
J. B. PEACE, M.A.,
AT THE UNIVERSITY PRESS

THE FÁRSNÁMA
OF
IBNU 'L-BALKHÍ

EDITED BY

G. LE STRANGE
AND
R. A. NICHOLSON

PRINTED BY THE CAMBRIDGE UNIVERSITY PRESS
FOR THE TRUSTEES OF THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"
AND PUBLISHED BY MESSRS LUZAC & CO.,
46, GREAT RUSSELL STREET, LONDON, W.C.
1921